کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
مؤسسه ۱۳۰۲
اسم کتاب: اجمل التواریخ بضمیمهٔ منظومهٔ (عشق نامه)
مؤلف: رضا قلیخان هدایت
موضوع تالیف: تاریخ سلطنتی ایران
شمارهٔ دفتر ۱۰۲۳۳

مجموعه دو کتاب:

۱۰۲۳۲

اجمل التواریخ از رضاقلی خان متخلص به هدایت

منظومهٔ عشق نامه

۱۲۸۳ ق. تبریز. چاپ سنگی

۱۶/۷۱۳

کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی

اسم کتاب: اجمل التواریخ بضمیمهٔ منظومهٔ «عشق نامه»

مؤلف: رضا قلیخان هدایت

موضوع تألیف: تاریخ سلاطین ایران

مؤسسهٔ ۱۳۰۲

شمارهٔ دفتر ۱۰۲۳۲

۱۶ / ۷۱۳

۱۰۲۳۲

مجموعه دو کتاب:

اجمل التواریخ از رضاقلی خان متخلص به هدایت

منظومهٔ عشق نامه

۱۲۸۳ ق. تبریز. چاپ سنگی

۱۶ / ۷۱۳

کتابخانه ترقی
LIBRAIRIE TAHAGHI

کتابخانه
مجلس شورای ملی

هو

اجمل التواریخ

بسم الله الرحمن الرحیم

فهرست سلطنت
پادشاهان ایران

پادشاهان ممالک ایران بروفق عقیدهٔ
پارسیان تا زمان یزدجرد شهریار پنج گروه
بوده اند **اول ژادهٔ مه آباد**

نخستین پیمبر و پادشاه ملک عجم
زمان مملکت او و اولادش را صاحب
دبستان کیخسرو بن آذر کیوان
پارسی صد زاد سال کیوانی شمرده
وی طبقات خلایق را گروه گروه کرده
و آنها را بزراعت و حراثت و کسب و تجارت
و علم و طاعت و پهلوانی و کشورداری
برگماشته بر او کتابی بلغت آسمانی
نازل شده آنرا دساتیر گویند و نسخت ترجمهٔ

آن در نزد ما هست و آن پانزده صحیفه است و هر یک
منسوب به پیغمبری و بعد از او سیزده تن پیغمبر فرزانه
بدید آمدند همه آباد نام و همگی کیش مه آباد را قوی
کردند و پیروی او نمودند بعد از این چهارده تن وخشور
یعنی پیغمبر پسران آنان پشت بر پشت پیشوا و پادشاه
مردم شدند و آخرین آن گروه آباد آزاد نام از میان مردم
بکناری شده بطاعت یزدان پرداخت و پارسیان گویند
مکه خانهٔ مه آباد بود و آنرا مه کمینا میدانند یعنی جای
پیکر ماه چرا که پارسیان صورت کواکب را مجسم کرده در
عبادتخانه های خود پرستش مینمودند **طایفهٔ**
دوم جیان گویند زمان دولت جیان پس از

مه آبادیان یک اسپار سال کیوانی امتداد یافته و اول
پیغمبر و پادشاه اینگروه جیان جی افرام آباد آزاد بوده
که در کوه یزدان پرستی مینموده با بستهای خلق در
میان آنان آمده بتربیت آنها پرداخته او نیز پی سپر کیش
مه آباد بوده آخرین این گروه جیان جی آلاد بوده **طایفهٔ**
سیم شائیان پس از جیان شائیان بوده اند که بپادشاهی
تن در داده اند اول آنان شای کلیو بن جی آباد است او
نیز پیغمبر فرزانه و یزدان شناس بوده مدت دولت
شائیان را یک شمار سال شمرده اند و اپسین این فرقه
شای مهبول بود که از سلطنت کران گرفت و کهبد شد
و بفرشتگان پیوست و بعد او یاسان شاه شد **طایفهٔ**

چهارم یاسانیان اند گویند یاسان
بعد از شای مهبول پادشاه شد وی نیز پیروی مه آبادیان
میکرد یعنی کواکب و فروغ مند از مظهر انوار یزدان
میدانست و اصل کیش اینگروه بر پیروی کتاب دساتیر
مه آباد است مدت پادشاهی ایشان سلام سال بوده و
باز پسین آنان یاسان اجام است طایفه پنجم
گل شاییان اند اول آنگروه را آدم خوانند
زمان ظهورش مطابق ظهور آدم خاکی پدر مردم که عربان
ابو البشر خوانند و پارسیان گل شاه را پسر یاسان اجام دانند
گویند کیومرز یعنی بزرگ زمین اوست و چون در پارسی
زا و سین بیکدیگر بدل پذیرند کیومرز را کیومرس

خوانند عربان سین را ثاء مثلثه کردند آدم خاکی و
گل شاه از القاب اوست اما بر وفق اغلب تواریخ اسلامیه
از اولاد و احفاد نوح بوده و از اولاد او سیامک
هوشنگ تهمورس جمشید افریدون منوچهر
کیخسرو زردشت یعنی دشمن نژاد آذر ساسان اول
آذر ساسان پنجم حکیم و فرزانه و وخشور یگانه بودند
و این سلسله همچنین تا زمان یزدگرد بن شهریار شش
هزار و بیست و چهار سال و پنج ماه قمری بر ایران پادشاهی
کردند از آن پس تازیان یعنی اعراب بر
ملک پارسیان غالب شدند و اولاد
ملوک پارسی مستاصل آمدند و ذکر حالات اینگروه

در تواریخ اسلامیه بر بعضی مکشوف و بر بعضی مبهم
و در سنهٔ سی و یک هجری یزدگرد
کشته شد و اعراب بر ملوک عجم مستولی
شدند و دولت از ایشان بستدند و پس از حضرت
رسول صلی الله علیه و آله که خلافت خلفای او
از سی سال فزون نبود از خلفا خلافت بر بنی امیه
افتاد و ایشان هزار ماه یعنی هشتاد و چند سال
خلافت کردند و از آن پس این کار بر بنی عباس پیوست
و ایشان پانصد و نه سال در کمال استقلال خلافت
کردند و در مدت خلافت ایشان چندین طبقه از
ایران برخواسته الا خلفای فاطمی اسمعیلی مصر و مغرب و

آل

آل بویه و آل سلجوق سایر سلاطین ایران در بیشتر
اوقات همگی بمتابعت ایشان پادشاهی کردند و هر یک
از ایشان معدودی بودند بمدت معین ملک داشتند
تا هلاکو خان مغول بر مستعصم عباسی غالب و قاهر
گردید و دولت بنی عباس از ایران منقرض و مکنون
و در مغرب بروز و ظهور کرد بعد از آن سلطنت ایران
غالبا در سلسلهٔ مغول و دیگر اتراک بماند چنانکه
در تواریخ این بنده و دیگران مضبوط است چون از
حضرت اقدس شاهنشاه زاده بزرگ نسب رفیع حسب
خاقان نژاد سلطان نهاد مؤید منصور ولیعهد
دولت قوی شوکت ایران سلطان

مظفر

مظفر الدین میرزا که مؤید باد

سهولت ضبط و حفظ را ترقیم موجزی از طبقات
سلاطین سابقهٔ ایران الی الآن اشارت رفته
بود و تفصیل آن علی مکرر است از تفصیل چشم
پوشیدم و اما اجمالاً عدد طبقات سلاطین و ذکر
اسامی ملوک و تعیین زمان سلطنت هر طایفه
مذکور میشود چنانکه دیده و فهمیده خواهد شد
و این جزوه را بملاحظهٔ حسن اجمال مسمی باجمل التواریخ
کردن مناسب نمود و التوفیق من الله و منه البدو
و الیه یعود **گفتار در بیان ذکر اسامی**
ملوک دولت قدیمهٔ ایران از

پیشدادیان ده تن بودند مدتشان دو هزار و دویست و چهل و چهار سال

پیشدادیان و کیانیان و اشکانیان و ساسانیان

کیومرس ابن لاود بن (کیومرث ع د)
ارم بن سام بن نوح سی سال گفته اند کیومرز
یعنی بزرگ زمین بعضی او را پسر سام و برخی
پسرزادهٔ سام دانند مدت هزار سال عمر
یافته سی سال پادشاهی کرده در هر حال
نبیرهٔ نوح بوده گویند شهر دماوند و استخر
و بلخ او ساخته صاحب مرآت الکاینات از
نصیحة الملوک غزالی نقل کرده که امور دین
و شرع و نشر آن باشیث بوده و سیاست لشکر
و تسخیر کشور با کیومرز بوده او مؤسس اساس

شهر پارسی و آبادی بنا شده هوشنگ بن
سیامک بدست اهرمن کشته شد هوشنگ
چهل سال پادشاهی کرده پانصد سال عمر
داشته وی از حکمای بزرگست جاودان
خرد از کتب اوست طهمورث (معرّبست) بن هوشنگ
سی سال عمرش هشت صد سال بعضی او را
تهورس (تهمورث جد) بن انوجهان بن هوشنگ دانسته
اند جمشید بن طهمورث هفتصد (تهم مرز غلط) (پانصد جد) سال هر که
لغت پارسی از تازی شناسد داند که لفظ
طهمورث نام پارسی نیست بلکه معرّبست زیرا
که طا و ثا در پارسی نیامده پس چنانکه کیومرز

یعنی بزرگ زمین تهم مرز یعنی شجاع عالم زیرا
که تهم بمعنی دلیر و شجاعست چنانکه تهمتن
فلک تهمّتم و معنی ترکیبی آن بی همتایی است پس
تهم مرز مانند کیومرز یعنی شجاع زمین والّا
طهمورث هیچ معنی ندارد ضحّاک بن علوان
هزار سال ضحّاک بن براد (علوان) رشدّاد بن عاد است
که بحکم شدّاد بتصرّف ایران آمده بگرفته کو بند
خواهر زادهٔ جمشید بوده و پدرش علوان را
اهل عجم مرداس خوانند اصل این طایفه
از ملوک حمیر یمن و از اولاد ارم بن سام بن
نوح بوده اند فریدون بن آبتین پانصد

سال پریدون مربوط تر از فریدون است
چنانکه پرمود به از فرمود وی نبیرهٔ جمشید
جم بوده وبمازندران کریخته از ضحاک
متواری مانده در طفولیت بشیر کاو در پیشها
تربیت یافته تا بسعی کاوه سپاهانی بر ضحاک
خروج نمود واورا بکشت وبسلطنت نشست
وکرشاسب را که از اولاد جمشید واز اجداد رستم
بود جهان پهلوانی داد ووی ترکستانرا
بتصرف در آورد قصهٔ سلم وتور وایرج وقتل
ایرج معروفست ومنوچهر کین ایرج از سلم وتور
بخواست وسلطنتی باستقلال یافت پس در

کذشت منوچهر بن ایرج صد وبیست سال
بهشت روی
در عهد پادشاهی منوچهر افراسیاب بن
ورشیب
پشنك بن شانپاسب بن ۲ ترك بن زو بن شروان
بن تور بن فریدون بمخالفت منوچهر برخواست
ولشکر کشید وخراسان وری را بکرفت و
منوچهر بمازندران رفته بقلعهٔ مور روی
نمود در قوشه ده وقریهٔ کنس محلی متصل بدریا
بنیاد نموده آب دریا را بدان خندق در افکند
ودوسال آسوده در آنجا بماند وبلدهٔ رویانرا
آباد کرد آخر الامر بمصالحه کذشته افراسیاب
از محاصره در کذشت ومراجعت بترکستان کرد

نوذر بن منوچهر بن ایرج هفت سال نوذر بدست
فریدون زاده
افراسیاب گرفتار و کشته شد و افراسیاب بر
ایران حکمران شد و مدت تسلط او را هفت
سال الی دوازده سال گفته اند پس از این مدت
بترکستان باز گردید زاب بن طهماسب ابن
معرب است
منوچهر پنج سال گرشاسب برادرزاده زاب
شش سال بوراثت زاب حکمرانی داشت کیقباد
بن زاب صد سال کیغباد باغین از اولاد نوذر بن
منوچهر بوده است کیکاوس بن فیافو بن کیغباد
صد و پنجاه سال کیخسرو بن سیاوش شصت
سال افراسیاب را بخون پدر بکشت لهراسب بن

کیانیان با اسکندر یعنی کریک یونانی ده تن مدت ملک شان هفت صد و سی و دو سال بوده

اروند صد و بیست سال لهراسب در اصل لهراسپ
بوده است گشتاسب بن لهراسب صد و بیست سال
دین زردشت را در ایران رواج داد بهمن بن
یعنی عقل کل
اسفندیار صد و دوازده سال فرامرز را
بخون پدرش اسفندیار بر دار زد هما دختر
بهمن بن اسفندیار سی و دو سال داراب بن
بهمن دوازده سال دارا بن داراب بن بهمن
چهارده سال در غلبهٔ اسکندر رومی
بدست سرهنگان خود کشته شد اسکندر
بن فیلقوس رومی چهارده سال مدت عمرش
سی و دو سال بوده است ابطخس رومی

چهار سال از اکابر نایبان اسکندر بوده
بعد از اسکندر بر ایران لشکر کشیده با اشک
محاربه کرده کشته شد و اشک شهرهای
ملک ایران یافت اشک بن اشک پانزده
سال بعد از قتل ابطخس بر ملوک طوایف
تقدم داشت و درفش معروف بعلم کاویانی
در نزد او بوده اما ملوک طوایف بوی خراج
نمیدادند اشک بن اشکان بن دارا هفت
سال شاپور بن اشک شش سال یا شصت
سال پادشاهی عاقل و عادل و ویسه و رامین
که عاشق و معشوق بوده اند معاصر شاپور بودند

اشکانیان از اولاد دارا ابن اکبر یا ابطخس رومی بیست نفر بوده اند گویند چهار صد و شصت و شش سال پادشاهی کرده اند حال ملوک طوایف در تواریخ ایران منتظم نمیباشد

بعد از

بعد از شصت سال حکمرانی ملک به پسرش
بهرام باز گذاشت شهر مداین را او آغاز کرده
بهرام بن شابور یازده سال بقولی پنجاه سال
بهرام بن شاپور قوی دست شد قریب باراضی
بوزنطیه که اکنون قسطنطنیه نام دارد شهری
که اساس آن از احجار منقوره بود بنیاد نهاده
و آتشکده بزرگ در آن حوالی بساخت مدت
ملکش را چهل و هشت سال ضبط کرده اند
تختگاهش ری بوده بلاش بن بهرام شانزده
سال با شام و ایتالیا جنگ کرده مظفر شد
هرمز بن بلاش نوزده سال بانی قادسیه

وعزوان

ونهروانست نرسی بن بلاش چهل سال
در پادشاهی ایران مستقل بود فیروز بن
هرمز دوازده سال پادشاه بیداد گر بوده
او را بکشتند هفده سال ملك داشته
بلاش بن فیروز پنج سال گویند دوازده سال
پادشاهی کرده بلدهٔ لار از آثار اوست خسرو بن
بلاش چهل سال مردی هرزه کار بد روزگار
بوده در ری با سهال بمرد بلاشان بن بلاش
بیست و دو سال آخر ستون خیمه بر سرش
آمده بمرد و مدت پادشاهی او را بیست و چهار
سال دانسته اند اردوان بن اشغ بیست و

اشغانیان از نسل فریبرز بن کاوس بوده اند

سه سال خسرو بن اشغان نوزده سال بلاش
بن اشغان دوازده سال گودرز بن بلاش
سی سال نرسی بن گودرز نه سال یا بیست
بیژن بدل
سال گودرز بن نرسی پانزده سال یا ده
سال اردوان بن نرسی سی و یك سال
اردشیر مشهور ببابکان ابن ساسان اصغر
چهل و یکسال یا بیست و پنج سال شاپور بن
اردشیر سی و یکسال هرمز بن شاپور دو
سال بهرام بن هرمز بن شاپور سه سال
بهرام بن بهرام هشت سال یا چهار سال
بهرام بن بهرام بن بهرام نه سال و چهار ماه

ساسانیان سی و دو تن بوده اند و مدت ایشان چهار صد و هشتاد و پنج سال سلطنت کرده اند

نرسی بن بهرام ثانی نه سال یا هفت سال هرمز بن
نرسی نه سال یا هفت سال شاه پور ذوالاکتاف
بن هرمز هفتاد سال یا نود و دو سال اردشیر
بن بهرام بن هرمز دوازده سال یا چهار سال
شاپور بن اردشیر بن شاپور پنج سال یا پنجاه
سال یا بیست و یکسال بهرام بن شاپور یازده
سال یا سه سال یزدجرد بن بهرام بن شاپور
هجده سال یا بیست و دو سال بهرام گور بن
یزدگرد شصت و سه سال یا بیست و سه سال
یزدجرد بن بهرام گور هفتاد یکسال یا نوزده
سال هرمز بن یزدگرد یکسال یا بیست سال

فیروز بن یزدگرد بیست و شش سال بلاش
بن فیروز پنج سال قباد بن فیروز چهل و سه
سال انوشروان عادل بن قباد چهل و هشت
سال هرمز بن نوشیروان دوازده سال
خسرو پرویز بن هرمز سی و هفت سال و
بقولی سی و هشت سال سی و دویم ملکش
پرویز هجرت حضرت نبوی صلی الله علیه و آله
از مکه بمدینه بود شیرویه بن پرویز شش
ماه یا هفت ماه اردشیر بن شیرویه یکسال و
نیم شهرآزاد هشت ماه یا چهل روز بوران
دخت بنت پرویز یکسال و چهار ماه فیروز

جشنده از بنی اعمام پرویز روزی چند ازرمی
دخت دخت پرویز چهار ماه کسری بن اردشیر
روزی چند خورزاد بن پرویز یکهفته فیروز بن
مهران یکروز فرخ زاد بن زاد بن زاد یک ماه
شهریار بن خسرو پرویز شش ماه یزدگرد بن
شهریار بن پرویز بیست سال مدت شانزده
از تطاول عساکر اسلام متزلزل بود تا در
سی و یک هجری بمرو کشته شد و بعد از

حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله
خلفاء سی سال سلطنت کردند

حضرت محمد صلی الله علیه و آله بن عبد الله

بن مطلب بن هاشم مدت عمر آنحضرت شصت و
سه سال بوده در چهل سالگی نبوت یافته
و بیست و سه سال در نبوت بزیسته مدت
سیزده سال بمکه بوده و ده سال بمدینه
و در سال یازدهم روز دوشنبه یازدهم
ربیع الاولی رحلت فرموده قلیلی عمر آن
حضرت را شصت و پنجسال گفته اند غزوات
آنحضرت بیست و نه بوده و نسوان نه پسر سه
دختر چهار تن کتاب و دبیران حضرت هفت
نفر اسامی پیغمبر محمد احمد عاقب حاقب حاشر
نبی الملحمه نبی التوبه شمایل مبارک در

تواریخ ضبط است ولادت رسول روز دوشنبه
و در وقت وضع حجر الأسود کہ روز دوشنبه بود
شانزده سال داشت هجرت از مکه بمدینه
روز دوشنبه بود و روز دوشنبه بمدینه
رسید و روز دوشنبه از دنیا بعالم عقبی
رحلت فرمود ابابکر بن ابی قحافه عثمان بن
عامر بن عمر آغاز خلافت عبد الله ابو بکر در
سال یازدهم و در سیزدهم هجری در گذشت
عمرش شصت و سه سال مدت خلافتش
دو سال و سه ماه و یکهفته بوده است بعضی
پنجاه و پنجسال گفته اند عمر بن خطاب بن

نفیل بن عبد العزی ده سال و ششماه مدت
عمرش شصت و سه سال عثمان بن عفان
بن العاص بن امیه دوازده سال مدت
خلافتش یازده سال و یازده ماه و هجده روز
سال عمرش هشتاد و دو سال علی بن ابیطالب
بن عبد المطلب بن هاشم چهار سال و شش
ماه مولدش در روز جمعه سیزدهم رجب در
درون حرم قبل از بعثت بده سال و قبل از
هجرت بیست و هشت سال آغاز خلافتش روز
جمعه بیست و پنجم ذی حجه سی و پنجم هجری در
شب جمعه نوزدهم رمضان ضربت خوردند و شهادتش

بیست و یکم رمضان اربعین هجری امام حسن
مجتبی ع ابن امیر المؤمنین علی ع ششماه مدت
خلافتش تا ششماه و پنج روز مدت امامتش بعد
از پدر هشت سال و چهار ماه شهادتش در
بیست و هشتم سفر سنه چهل و نه مرقدش
در بقیع غرقد

ذکر سلطنت بنی امیه و بنی مروان از این طایفه چهارده تن پادشاهی کردند و قریب نود سال مدت ملک ایشان بود

معاویه ابن ابی سفیان بیست سال در سال
شصتم از هجرت در گذشت و پسرش یزید بوصیت

او بخلافت رسید یزید بن معاویه سه سال
ایام خلافت یزید پلید را دو سال و ششماه نیز
ضبط کرده اند در سال اول امام حسین ع را
شهید کرد در سال دویم مدینه را قتل و
غارت نمود در سال سیم مکه را خراب کرد
معاویه بن یزید چهل روز وی مردی دیندار
بود ترک خلافت گفت بکنجی خزید تا وفات و
ابی لیلی کنیه داشت مروان بخلافت رسید
و او گفته الملک بعد ابی لیلی لمن غلبا و او
طرید رسول صلی الله علیه و آله بود مروان
[یعنی رانده]
بعد از خلافت مادر خالد بن یزید را بنکاح

آورد وآن زن شبے مروان را بکشت وعبدالملک
ملک یافت واما مانند پدر شام ومصر داشت
وکار او رونق گرفت مروان بن الحکم نه ماه بوده
عبدالملک بن مروان بیست ویکسال ویکماه
عبدالملک ابن مروان فاضل وعاقل وفقیه
وفصیح وشاعر بوده اما خطاکار وظالم پرور
واز قبایح اعمال او تسلط حجاج بن یوسف است
بر مسلمانان دیگر غزوهٔ کعبه است با عبدالله
زبیر که حجاج ملعون نسبت بخانه جسارت و
خلاف ادب تمام کرد وعبدالله وبرادرش مصعب را
بکشت واین حادثه در سال هفتاد وسه هجری

واقع افتاد وعبدالملک سه سال از آن پس در
گذشت ولید بن عبدالملک نه سال ودو
ماه اندلس وکاشغر وهند را بکشاد سلیمان
بن عبدالملک دو سال وپنج ماه یا هشت ماه
در سال نود ونه درگذشته عمر بن عبدالعزیز
مدت او دو سال وپنج ماه فوتش در صد ویک
یزید بن عبدالملک چهار سال بغایت آلوده
بود وخلیع العذار در فضایح در سال خمس
مائة بمرد هشام بن عبدالملک نوزده سال
وهشت ماه در عهد او زید بن علی خروج کرد
وشهید شد وجثهٔ او را سالها مصلوب داشتند

ولید بن یزید یکسال و دو ماه در سنهٔ ست و
ثلثین مائة بجحیم مقیم شد و لشکر او را بکشتند
یزید بن ولید هشت ماه ابرهیم بن ولید سه
ماه مروان بر او مستولی شد مروان الحمار شش
سال بر دست ابو مسلم مروزی داعی آل عباس
کشته شد **ذکر سلطنت بنی عباس** و
عدد این سلسله سی و هفت نفر
بوده اند مدت ملک ایشان پانصد و
بیست و سه سال است بدانکه ظهور
دولت آل عباس در سال یکصد و سی و دو
هجری بوده که لشکر سفاح بر مروان حمار که

یکصد و

یکصد و بیست هزار سوار داشت غلبه کردند و
مروان بمصر گریخت در بوصیر کرد هیبت از سعید
مصر بدست لشکر عبدالله بن علی عم عبدالله
سفاح کشته شد سر او را بکوفه بردند سفاح
جلوس و بنی امیه را قهر و قتل کرد و ابو سلمه
خلال را که چهار ماه وزارت او کرده بود بکشت
بدانکه دولتها بر دو گونه است اصلی و فرعی و
مراد از دولت فرعی دولتیست که بر اصلی طاری
شود اصلی سه دولت بوده است اول دولت
خلفای خمسه ابو بکر عمر عثمان علی حسن بن علی
دوم بنی امیه از ابتدای مصالحه حسن بن علی

تا بیست

تا بیعت تا سفّاح کرد در صد و سی و یک بوده
سیّم دولت بنی عبّاس از بیعت تا عبد الله
سفّاح تا قتل عبد الله مستعصم در سنه ۶۵۶
اوّل ابو العبّاس عبد الله سفّاح بن محمّد
الکامل بن علی بن عبد الله بن عبّاس چهار سال و
نه ماه مدّت عمرش را بیست و هشت سال نوشته
اند در صد و سی و شش گذشت ابو جعفر
منصور دوانیقی بیست و دو سال شهر بغداد
بنا نهاد در صد و چهل و پنج هجری و در
دو سال تمام شد مهدی عبّاسی پانزده
سال و یک ماه چون منصور در مکه بمرد

در ثمان و خمسین مائة تا مهدی بیعت کردند
در سال تسع و ستّین مائة بزهر بمرد پسرش
هادی خلیفه شد هادی عبّاسی یک سال و
سه ماه هادی عمرش بیست و پنج سال در سبعین
مائة در گذشت هرون الرّشید بیست و سه سال و
دو ماه فوتش در صد و نود و سه بطوس بوده
زمان عمرش چهل و هفت سال محمّد الأمین
چهار سال و هفت ماه قتلش در صد و نود
و هشت بوده زمان عمرش بیست و هشت سال
مأمون الرّشید بیست و هفت سال و هفت
ماه وفاتش در سنه دویست و نوزده زمان

عمرش چهل و هشت سال المعتصم بالله
هشت سال و هشت ماه و هشت روز وفاتش
در دویست و بیست و هشت عمرش چهل و هشت
سال بابک خرم دین در عهد معتصم خروج
کرده هزار هزار کس در معارک کشته بود آخر
بدست آمده در بغداد بقتل رسید معتصم را
خلیفهٔ مثمن خوانده اند که هشت هزار غلام و
هشت هزار کنیز داشت و هشت شهر بنیاد
کرد و هشت هزار اسب ابلق با سواران او بوده
و هشت هزار هزار مثقال طلا و هشت هزار هزار
درم نقره از او باز ماند الواثق بالله پنج سال و

نه ماه بوده فوتش در دویست و سی و عمرش
چهل و شش سال المتوکل علی الله چهارده
سال و نه ماه سال قتلش در دویست و چهل و
هشت بوده المستنصر بالله شش ماه مدت
عمرش بیست و پنج سال المستعین بالله
سه سال و نه ماه قتلش در دویست و پنجاه و
دو المعتضد بالله چهار سال و هفت ماه
وفات و قتل او در دویست و پنجاه و پنج در
محبس بکرسنگی بوده المهتدی بالله یکسال و
پنج ماه کمتر نیز نوشته اند قتلش در دویست و
پنجاه و شش المعتمد علی الله بیست و سه سال

فوتش در دویست و شصت و هشت بعضی دویست
و هشتاد نوشته اند بعضی گفته اند خلافت
معتمد پنج سال بوده و بعد از او برادرش ابو
احمد را موفق بالله لقب نهاده او مریض بود
ببغداد رسیده فوت شد مردم با پسرش المعتضد
بالله بیعت نمودند المعتضد بالله نه سال و نه
ماه و نه روز وفاتش در سنه دویست و نود هجری
بوده المکتفی بالله شش سال و هفت ماه
وفاتش در دویست و نود و شش بوده المقتدر
بالله بیست و پنج سال قتل او در سیصد و بیست
و یک بدست سپاه مونس خادم در خارج بغداد

روی

روی داد القاهر بالله یکسال و شش ماه سپاه
ترکان از او برنجیدند و او را میل کشیدند در
مساجد گدائی میکرد تا در گذشت فاعتبروا
یا اولی الابصار و این واقعه در سیصد و بیست
و دو واقع شده الراضی بالله شش سال و ده ماه
تا هفت سال دو ماه وفاتش در سیصد و بیست
و نه بوده المتقی بالله چهار سال و دو ماه فوتش
در سیصد و سی و سه بوده است المستکفی
بالله یکسال و چهار ماه در سیصد و سی و پنج
بدست معز الدوله دیلمی در بغداد هلاک
شد المطیع لله بیست سال و شش ماه وفاتش

در سیصد

در سیصد و شصت و شش بوده الطائع لله
هفده سال و دو ماه در سیصد و هفتاد و
شش در بغداد بدست بهاء الدوله دیلمی
معزول و محبوس شد القادر بالله چهل و یک
سال و چهار ماه بدست بهاء الدوله خلیفه
شد وفاتش در چارصد و بیست و هفت عمرش
هفتاد و دو سال القائم لأمر الله چهل و
چهار سال و هشت ماه المقتدی بامر الله
نوزده سال از زمان متوکل تا عهد او هیچ خلیفه
باستقلال او نبوده الا معتضد و معتمد
وفاتش در چهار صد و هشتاد و دو در بغداد

بوده است گویند مقتدی بالله دختر ملک
شاه سلجوقی را خواسته و او با نظام الملک وزیر
و تجملی تمام که در تواریخ مسطور است روانه
بغداد نموده علی ای حال در چهار صد و نود
و یک مقتدی وفات یافته المستظهر بالله
بیست و پنج سال وفاتش در پانصد و شانزده
هجری المسترشد بالله هفده سال و دو ماه
در پانصد و سی و چهار کشته شد الراشد
بالله مدت خلافتش یکسال بعد از مسترشد
در پانصد و سی و چهار راشد بالله بر مسند
خلافت برآمد سلطان مسعود در آن ایام ببغداد

آمده خلیفه بموصل کریخته مسعود راشد را
خلع و با مقتفی بیعت نمود راشد بعد از یک
سال که در عراق و آذربایکان سرکردان می
کشت در ظاهر اصفهان بزخم فداییان کشته
شد المقتفی لامر الله بیست و چهار سال و نه
ماه بعد از مسعود قوت کرفت و سلجوقیانرا
ببغداد راه نداد و وفاتش در پانصد و پنجاه و
نه بوده المستنجد بالله یازده سال و یکماه در
سال پانصد و هفتاد در کذشت المستضیء
بنور الله نه سال و هشت ماه وفاتش در پانصد و
هشتاد در بغداد بود الناصر لدین الله

چهل و شش سال و یازده ماه خلیفه بزرکوار
دانشمند بوده در ششصد و بیست و هفت
رحلت نموده است الظاهر بامر الله نه ماه و بیست
و یکروز خلیفه شد کریم و رحیم و معطی و سخی
و عادل بوده در ششصد و بیست و هشت
وفات یافته المستنصر بالله هفده سال
پانزده سال تا آن خلفا بوده در شش
صد و چهل و چهار در کذشته المستعصم
بالله ابو بکر یازده سال و هفت ماه خلیفه
سی و هفتم است که دولت بنی عباس باو منقرض
شده است از آغاز خلافت عبد الله ابو بکر

خلیفه کرد در ماه ربیع الاوّل سال یازدهم
هجری بوده است تا آخر صفر سنهٔ ستّ و
خمسین و ستمائه که تاریخ قتل ابوبکر عبدالله
مستعصم است مدّت شش صد و چهل و پنج
سال امتداد یافته و بنی عبّاس بغداد بدست
هلاکوخان ایلخانی انقراض یافته گویند
در آن سانحه عدد قتیلان بغداد بهزار
هزار و هشت صد هزار رسیده بود والله
اعلم بالصّواب آل طاهر که ایشان را
طاهریه خوانند پنج تن بوده اند
و مدّت ملک ایشان پنجاه و پنجسال

ششماه است طاهر بن حسین بن مصعب
خزاعی بعد از قتل محمّد امین بحکومت خراسان
رفت و پس از یکسال و چندی نماند و حکومت
با پسرش قرار گرفت طاهر ذوالیمینین خزاعی
چهار سال آخر مسموم و مرحوم شد و حکومت
او بطلحه رسید طلحة بن طاهر بن حسین بن
مصعب شش سال بعد از پدر در سال
دویست و نه حاکم شد در عهد مأمون در
سنهٔ دویست و بیست و سه وفات یافت
عبدالله بن طاهر ذوالیمینین هفده سال
بعد از طلحه عبدالله که از جانب خلیفه

مامون بمدافعهٔ بابک خرم دین مامور بود
احضار شد بایالت خراسان رفته مستقر
شد طاهر بن عبدالله بن طاهر هیجده سال
در سنه دویست و چهل بایالت رسید در
زمان واثق و متوکل و مستعین حکومت و
زندگانی داشت محمد بن طاهر بن عبدالله
بن طاهر یازده سال یعقوب لیث بر ولایت
او لشکر کشید و او از فوشنج هرات بنشابور
گریخت و استیصال یافت شاعر گفته است

در خراسان از آل مصعب شاه طاهر و طلحه است و عبدالله
باز طاهر دگر محمد دان کو به یعقوب داد تخت و کلاه

آل

آل لیث که ایشان را صفاریه خوانند
چهار تن بوده اند و مدت ملک
ایشان چهل سال بود ملک یعقوب
بن لیث سیستانی یازده سال چنانکه در نژاد
نامه آورده ام نسب اینطایفه بانوشروان داد
گر می پیوندد و در بدو حال بصفاری و روی
گری اشتغال داشته است یعقوب رفته رفته
پای بر مسند جهانگیری نهاد هر سالی ملکی
بتصرف گرفت با خلیفه خلاف کرد آخر الامر در
سال دویست و شصت و پنج هجری بمرض قولنج
در گذشت آغاز ظهور دولت اینطایفه در دولت

پنجه

وپنجاه ویك بوده است ملك عمرو بن لیث صفار
سیستانی بیست ودو سال ونیم یا بیست وپنج سال
بعد از برادر بر ولایت او از جانب خلیفه حکمران
بود آخر بدست امیر اسماعیل سامانی گرفتار شد
ودر مجلس خلیفهٔ بغداد در گذشت ملك
طاهر بن محمد بن عمرو لیث صفار سیستانی
شش سال در دویست ونود وسه گرفتار شد
ببغدادش بردند ودر مجلس مرد امیر خلف بن
احمد بن یعقوب سیستانی پادشاهی بزرك بوده
وپانزده سال حکومت داشته آخر الامر امیر خلف
بدست سلطان محمود غزنوی گرفتار شد ودر

مجلس

مجلس سلطان روحش از حبس تن وحکومت سیستان
با قربای امیر خلف انتقال یافت وفاتش در سیصد
ونود ونه بوده جمعی کثیر در سیستان حکومت
کرده اند امّا از جانب سلاطین غزنویه وسلجوقیه
ایالت داشته اند تفصیل این در تاریخ احیاء
الملوك تألیف شاه حسین سیستانی مسطور است

آل سامان از اولاد بهرام گور و
قبل بهرام چوبینه که ایشان از اسامانیم
گویند نه نفر بوده اند مدت ملکشان
یکصد وهفت سال وچهار ماه است
یکصد ودو سال ونیم نیز گفته اند

امیر

امیر اسماعیل بن احمد سامانی هشت سال
ودو ماه قولی پانزده سال امیر احمد ابن اسمعیل
سامانی شش سال وشش ماه بوده امیر نصر بن
احمد سامانی سی وسه سال وسه ماه یا بیست و
هفت سال امیر نوح بن نصر سامانی دوازده
سال وهفت ماه امیر عبد الملک بن نوح هفت
سال وشش ماه امیر منصور بن عبد الملک
بن نوح سامانی پانزده سال امیر نوح منصور
سامانی بیست ویکسال وهفت ماه امیر
منصور بن نوح بن نصر سامانی یکسال و هفت
ماه امیر عبد الملک سامانی هشت ماه و هفت

روز اخرین این طبقه ابرهیم منتصر بوده که
کشته کشته وسلطنت خراسان بغزنویه
رسیده ودر سیصد ونود وپنج منقرض
شدند اغاز ظهور ملوک سامانیه در دو بیست
وشصت ویک بوده آل زیار از دیالمه
که ایشانرا آل قابوس خوانند از
ایشان ده کس سلطنت کرده اند
مدت ملکشان صد و شصت بوده است
ماکان بن کاکی شش سال اسفار بن شیرویه
دیلمی هشت سال مرداویج بن زیار هفت سال
دشمکیر بن زیار سی وچهار سال بهمنون بن

دشمگیر بیست سال شمس المعالی قابوس بن دشمگیر
بیست سال منوچهر بن قابوس بیست و پنج
سال دارا بن قابوس امیر کالنجار سی سال
کیکاوس بن اسکندر بیست و یکسال صاحب
قابوس نامه است و منظومات نیز داشته بعد
از و گیلان شاه پسر اوست و قابوس نامه
بنام او نوشته علی ای حال و او آخرین این
طایفه بوده است در اواخر جهانداری کرده
صاحب قابوس نامه از خلیفه لقبش عنصر
المعالی بوده و مردی حکیم بوده رحمة الله
زمان انقراض ملک این طایفه در چهار صد

وشصت و هشت بعضی زمان حکومت این
قوم را صد و پنجاه و پنجسال دانسته اند آل
ناصر و آل سبکتکین غزنویه را گویند
و این طبقه چهارده کس اند مدت
ملکشان یکصد و نود و پنج سال
بوده است ظهور غزنویه در سیصد و هشتاد
و نه هجری بوده است امیر ناصر الدین سبکتکین
داماد البتکین بیست سال امیر ناصر الدین
سلطان محمود بن ناصر الدین سی و پنجسال
ابو العباس مامون بن مامون که بعد از برادرش
ابو منصور احمد بن مامون موروثا از جانب آل

حق
اسمعیل بن

سامان

سامان خوارزم شاه بوده امرایش اورا بکشتند
چون داماد سلطان محمود غزنوی بود سلطان
بخوارزم رفته قتلهٔ اورا بکشت وحکومت
خوارزم را بیکی از امرای خود واگذاشت سلطنت
آل فریغون انقراض یافت سلطان محمد بن
محمود غزنوی پنجسال سلطان مسعود بن
سلطان محمود سیزده سال سلطان مودود بن
سلطان مسعود هفت سال سلطان مسعود
ابن مودود یک ماه سلطان علی بن مسعود
دو سال عبد الرشید بن مسعود یکسال
فرخ زاد بن سلطان مسعود شش سال

سلطان ابرهیم بن مسعود چهل و دو سال جلال
الدین مسعود بن ابرهیم شانزده سال شیرزاد
بن مسعود یکسال سلطان ارسلان شاه بن
مسعود سه سال سلطان بهرام شاه بن مسعود
سی و دو سال سلطان خسرو شاه بن بهرام
شاه هشت ماه خسرو ملک بن خسرو شاه
دو سال آل بویه که ایشانرا دیالمه
خوانند پانزده تن بوده اند و در دویست
و پنجاه و هشت سال و بقول یک
صد و هشتاد و پنجسال سلطنت
کرده اند آغاز ظهور دولت دیالمه در سیصد و

بیست و دو بوده عماد الدوله نخست فارس را
از خلیفه اجاره کرده بعد اظهار استقلال
نموده مالک شد در سنهٔ سیصد و سی و
هفت درگذشت رکن الدوله ببغداد لشکر
کشیده پسر عم عضد الدوله بختیار را از
خلیفه گرفته مقیداً بفارس آورد در خاتمهٔ
حال امویان و مقدمهٔ دولت عباسیان اجمالاً
ذکر شد که دولت اصلیت و فرعی و آن سه
دولت بوده اول از دولت اصلی دولت خلفای
حضرت رسول صلی الله علیه و آله بوده دوم
دولت امویان سیم عباسیان الی آخره اما سه

دولت فرعی بر این سه دولت اصلی طاری
شده و چنان مملکت آن عریض و بسیط کردیدند
که همه خلایق آنرا مطیع شدند و بر منصب خلافت
خلفا غلبه کرد اول دولت علویان بمصر دوم
آل بویه با ایران و غیره سیم دولت سلجوقیان
بوده و هرچه بغیر این سه دولت بوده است
برخلاف غالب نشده اند اگرچه ملک ایشان
بسلطنتی کامل حاصل کرده تفصیل حالات
آل بویه در اغلب کتب تواریخ مضبوطست نسب
بویه ببهرام چوبینه منتهی میگردد و در فهرست
التواریخ و نژاد نامه سابقاً نگاشته ام حاجت

بنکر او نیست اوّل ایشان عماد الدّوله علی بن
بویهٔ دیلمی رحمه الله شانزده سال و هشتماه
عماد الدّوله وفاتش در سال سیصد و سی
و هشت بوده است رکن الدّوله حسن بن
بویه دیلمی چهل و چهار سال در سی صد و
شصت و شش در گذشته وزیرش ابو
الفضل محمّد بن الحسین المعروف بابن العمید
و صاحب عبّاد از اصحاب و توابع او بوده است
و ابن بابویه معاصر او بوده است معزّ الدّوله
احمد بن بویه دیلمی بیست و یکسال در سیصد و
سی ببغداد رفته مستکفی خلیفهٔ عبّاسی را

میل کشیده فضل بن معتمد را خلافت داد
عضد الدّوله بن رکن الدّوله رحمة الله سی و
چهار سال از آثار و امارت صدق نیّت او
عمارت دار الشّفای بغداد شریف نجف اشرف
و عتبات عالیات و حصار مدینهٔ منوّره
و بند امیر برود کرد برکهٔ اصطخر که آنرا هفت
پایه بود و اگر روزی هزار کس در عرض سالی
از آن برکه آب خوردندی تا حدّ یک پایه خالی
شدی در صفت آن برکه گفته اند که کوهی
دریائی طرح انداخته در فضل و کمال و رای
و تدبیر بی نظیر بود و او را همگی شاهنشاه

دریاچه در کوهی و در صفت سنگ گفته اند ع

می خوانده اند و او نیز چون مانند معز الدوله
شیعی مذهب و زیدی بوده چون او سب و
لعن خلفای جور را جاری و رایج نموده تعزیهٔ
اباعبدالله الحسین را رواج داد و کتاب تاجی
در مآثر آل بویه است بنام او و شیخ مفید شیعی
و سید مرتضی علم الهدی و سید رضی از
تلامذهٔ شیخ مفید بوده اند قاضی ابوبکر
باقلانی خوارزمی هم در آن عهد بوده است
وفات عضد الدوله در سیصد و هفتاد و دو
بوده عز الدوله بختیار بن معز الدوله و لیعهد
پدر بود بشرط متابعت با عم خود رکن الدوله

و او جوانی قوی جثه پر قوت بوده در بغداد
امارت داشته در میانهٔ او و ترکان منازعه
و مقاتله افتاد و او مغلوب با بواسطهٔ رفت
چون عضد الدوله بشنید ببغداد لشکر
کشید خلیفه و اتراک بتکریت بگریختند عضد
الدوله در بغداد جلوس کرده متمکن شد
کس فرستاده طایع خلیفه را ببغداد آورده
با او بیعت کرده بنشاند و بختیار را صاحب
اختیار کرده بفارس باز آمد اما بعد از فوت
رکن الدوله که عضد ببغداد رفت بختیار
باسپاه بمقاتلهٔ عضد الدوله در آمد و گرفتار

شد و بقتل رسید مدت عمرش سی و شش
سال حکومتش یازده سال مؤید الدوله
ابو منصور دیلمی رحمه الله هفت سال و شش
ماه در سیصد و هفتاد و سه درگذشت
فخر الدوله علی رحمه الله چهارده سال آثار
قبرش در شهر ری هنوز برقرار و بنام طغرل
سلجوقی بغلط معروفست در سنه ۳۸۷ھ شرف درگذشته
الدین دیلمی رحمه الله دو سال و شش ماه
وفاتش در سیصد و هفتاد و نه بنجف در
جوار مرقد پدرش عضد الدوله مدفون
شد صمصام الدوله مرزبان ابو کالیجار

بن عضد الدوله در سیصد و هشتاد و هفت
مقتول شد مدتش سه سال و شش ماه بوده
بهاء الدوله دیلمی بیست و چهار سال از
قادر عباسی شهنشاه قوام الدین لقب داشت
در ارجان فوت شد او را بنجف بردند مجد
الدوله ابو طالب رستم بن فخر الدوله بیست و
هشت سال شیخ الرئیس در آغاز وزیر او بوده
است بعد بوزارت ابو جعفر علاء الدوله
کاکویه رسید سلطان الدوله دیلمی دوازده
سال و چهار ماه در سنه چهارصد و پانزده
درگذشته ابو کالیجار بن سلطان الدیلمی

رحمه الله بیست و پنج سال بعد از فوت ابوا
الفوارس در چهارصد و نوزده ابو کالیجار
فوت کرد در چهارصد و بیست در گذشت
جلال الدوله ابو طاهر دیلمی رحمه الله شانزده
سال و پانزده ماه در چهارصد و سی و
پنج در گذشت ملک الرحیم دیلمی رحمه الله
هفت سال بدست طغرل سلجوقی گرفتار
شد و محبوس بود تا در گذشت ابو منصور
ابرهیم فولاد ستون منتصر هشت سال بدست
فضلویه شبانکاره در چهارصد و چهل و
هشت مغلوب و محبوس شد تا بمرد ابو علی

بن کیخسرو و آخرین این طبقه است و انقراض
دولت این طایفه در چهارصد و پنجاه و
هشت بوده و آن ولایت بعد از فضلویه
شبانکاره بتصرف سلطان الب ارسلان
سلجوقی در آمده است و مدت هشتاد و
پنج سال در دست حکام سلاجقه بماند
تا سنقریان بعرصهٔ ظهور آمدند و از تصرف
سلجوقیه بدر آوردند بلی هر روز اختیار
جهان پیش دیگریست سادات اسماعیلی
که در مصر و مغرب بخلافت رسیده
اند چهارده کس اند مدت ملکشان

دو بیست و شصت و هشت سالست
ابو القاسم محمد بن عبد الله بیست و شش
سال خلافت کرده القائم بالله قاسم
بن محمد بن مهدی دوازده سال خلیفه
بوده المعز لدین الله معز الدین منصور
چهارده سال بیست و چهار سال نیز
گفته اند العزیز بالله ابو منصور نزار
بیست و یکسال خلافت داشته حکیم
نزاری قهستانی مرید و معتقد نزار
بوده است و شاعر است مشهور صاحب
دیوان معاصر با سعدی شیرازی و

بایک دیگر مراوده داشته اند الحاکم
بامر الله ابو علی منصور زمان خلافتش
بیست و پنج سال بوده است الظاهر
بالله طاهر بن حاکم خلافتش شصت سال
ابو الحسن علی خلافتش شانزده
سال بوده است المستنصر بالله معد
بوده است حکیم شاه ناصر خسرو علوی
مرید و نایب مستنصر بالله بوده است
و حجة لقب یافته و این طایفه چنانکه
در تواریخ است مملکتی وسیع داشته
اند و بر خلفای بنی العباس مسلط و
فایق بوده اند المستعلی بالله احمد دوازده
سال الآمر بامر الله علی منصور بیست و

هفت سال الحافظ لدین الله عبد العلی
بیست سال الظافر بالله محمد بن حافظ
پنجسال بوده است الفائز بالله ابو القاسم
سه سال بوده است العاضد لدین الله
عبد الله محمد دوازده سال بوده است
المنصور بعون الله اسمعیل سلطان صلاح
الدین بن یوسف نام او را در خطبه بینداخت
و منقرض شدند اسمعیلیهٔ قهستان
و رودبار که ایشان را ملاحده
گویند هشت تن بوده اند و
مدت ملکشان صد و شصت و یک

سال

سال بود حسن بن محمد صباح حمیری
سی و پنجسال کیا بزرگ امید رودباری
قزوینی چهارده سال و دو ماه و بقولی سی و
پنجسال محمد بن کیا بزرگ امید چهار سال
محمد بن حسن بن محمد چهل و شش سال
جلال الدین حسن بن محمد یازده سال علاء
الدین محمد بن حسن سی و پنجسال رکن الدین
خورشاه یکسال مغلوب هلاکو خان شد
و بقتل رسید و این طبقهٔ فسقه در دست
هلاکو خان ایلخانی انقراض یافته اند
ذکر طبقهٔ از سلاجقه که در

۲ بعضی چهار سال و
دو ماه حسن بن
محمد کیا بزرگ
امید

خراسان

خراسان و عراق سلطنت کرده
اند و مدت ملکشان یکصد و
شصت و چهار سال و بیست
و ایشان پانزده تن بوده اند
و صاحب تاریخ مرآت الکائنات نوشته
است که سلجوق در اصل لفظ ترکی سلجاک
بوده است اعراب تعریب کرده سلجوق گفتند
و بقانون خود بر آن جمع بستند و سلاجقه
خواندند و در تواریخ دیده ام که سلجوق
بسی و هفت پشت نسبش با فراسیاب بن
پشنک میرسیده است والله اعلم طغرل

بیک بن میکائیل بن سلجوق بیست و شش
سال از خلیفه رکن الدین لقب داشت و
همدان دار الملکش بود با خلیفه خویشی
کرد و بزودی وفات یافت چقر بیک بن
میکائیل بن سلجوق چقر باز شکاری است
که بفارسی چرغ گویند و عرب چقر را معرب
کرده صقر نویسند نام اصلش داود بوده
در خراسان سلطنت داشته الب ارسلان
بن چقر بیک ده سال و شش ماه الب ارسلان
عضد الدوله و عز الدین لقب داشته
سلطان عادل عاقل کریم مجاهد غازی

بوده با دوازده هزار سوار با پادشاه نصاری
که بر تسخیر ایران میامد محاربه کرده بر او
غالب شد جلال الدین ملکشاه بن
الب ارسلان بیست و سه سال پادشاه
بزرگ مستقل بوده بعدل و کرم معروف
و نظام الملک وزیر او بوده است ناصر
الدین سلطان محمود بن ملکشاه دو
سال سلطنت داشته جلال الدولة
ملکشاه اجازت از خلیفه یافته باصفهان
رفته مستقل گردیده برکیارق بن ملک
شاه دوازده سال و هشت ماه از خلیفه

رکن الدین لقب داشت و در بغداد بود
سلطان محمد بن ملکشاه سیزده سال
و نیم لقبش غیاث الدین غزالی کتاب نصیحة
الملوک بنام او نگاشته است پادشاه عالم
شاعر بوده معز الدین سلطان سنجر بن
ملکشاه چهل و چهار سال سنجار نام
شهری از دیار بکر است که او در آنجا متولد
شده و نام شهر را بروی نهادند در ده
سالگی بپادشاهی رسید ممدوح شعرا و
محمود علما بود پادشاهی متشرع و پاک
و عادل و فاتح بود بتفصیلی که در تواریخ

است در محاربهٔ غز مغلوب شد و چهار
سال در قفس گرفتار بود و پس از آزادی
برنج قولنج از سرای سپنج در گذشت
رحمه الله تعالی سلطان محمود بن محمد
بن ملکشاه سیزده سال و هفت ماه
یا دو ماه در چهارده سالگی بحکم مستظهر
بالله خلیفه در بغداد سلطان شد
در همدان وفات یافت رکن الدین طغرل
بن محمد بن ملکشاه سه سال بحکم سلطان
سنجر عم خود در عراق سلطنت داشت و
با برادر خود مخالفت میکرد تا در گذشت

سلطان مسعود سلجوقی هیجده سال و
ششماه پادشاهی دانای توانای مقتدر
بوده خلفای بغداد را معزول و منصوب
مینموده سلطان ابو الفتح ملکشاه
ثانی چهار ماه پانزده روز استعدادی
نداشته وزرا و امرا او را مخلوع نمودند
سلطان غیاث الدین محمد سلجوقی هفت
سال و نیم بجای برادر بر تخت برآمده
استقلال یافت آخر در گذشت سلطان
سلیمان شاه یک سال و شش ماه
استعداد پادشاهی نداشته او را گرفتند

وملك ارسلان را خواستند ملك ارسلان
سلجوقی پانزده سال وهشت ما یا سه
ماه از قلعهٔ تکریت که محبوس بود اورا
بیرون آورده سلطان کردند مغیث
الدین طغرل بن ارسلان بیست سال
سلطنت کرده بقولی هیجده سال طغرل
سلجوقی آخرین این طبقه است و پادشاهی
قادر و شجاع و شاعر بوده با خوارزم شاه
علاء الدین تکش معادات ورزیده دری
محاربه کردند وی مست بوده شعری
از شاهنامه خوانده اسب برانگیخت و

ازاسب

ازاسب بیفتاد سر او را بریدند وبغداد
فرستادند این سلسله انقراض یافت و
در شهر ری آثار عماریتست گویند قبر
طغرلست اما این غلط مشهوراست بعد
از طغرل که برای او چنین مقبره میساخت
آن گنبد قبر فخرالدوله دیلمیست که در
ری بمرد دیگر طبقهٔ که از نسل جقه
در کرمان سلطنت کرده اند نه تن
بوده اند مدت ملکشان صد و
چهل و یکسال بوده است قاورد
بن چقربیك بن میکائیل سلجوقی سی و

دو

دو سال چقر برادر در تاریخ مرآت الکائنات
که در اسلامبول تصنیف یافته است چاقر
بیک نوشته اند سلطان شاه بن قاورد
سلجوقی دوازده سال توران شاه سلجوقی
بن قاورد چهل و دو سال ایران شاه
محمد بن توران شاه سلجوقی چهارده سال
ارسلان شاه بن کرمان شاه طغرل
شاه بن محمد سلجوقی دوازده سال ارسلان
شاه سلجوقی بن طغرل هشت سال بهرام
شاه سلجوقی ده سال توران شاه بن طغرل
هشت سال محمد شاه سلجوقی دوازده

سال سلاطین خوارزم شاهیه
نه تن بوده اند مدت ملکشان
یکصد و سی و هشت سال است
قطب الدین محمد بن انوشتکین سی سال
اول از جانب سلطان سنجر سلجوقی حکومت
یافت هنگام استقلال ما سنبلادرای
خوارزم شاه شدند سلطان اتسز بن محمد
نوزده سال و نیم ایل ارسلان بن اتسز
هفت سال و شش ماه سلطان شاه بن
ارسلان بیست و یکسال سلطان تکش
خان بیست و هشت سال و شش ماه سلطان

علاء الدّین محمّد خوارزم شاه بیست و یک
سال علاء الدّین محمّد خوارزم شاه بعد
از پدرش تکش خان در جوانی بسلطنت
رسید و از پدر در گذشت در علم فقه
و اصول و تمجید علماء و فضلا رتبهٔ عالی
داشت و شجاع و جسور و مجدّ و ساعی و
جانی و خونریز بود پیوسته لباس درویشی
می پوشید زیب و زینت دوست نمیداشت
بر خراسان و خوارزم و مازندران و تکران
و کرمان و کیچ و سجستان و غور و غزنین و
هندوستان و بعضی ولایات تاتار حکمران

بود قصد تسخیر بغداد و عزل خلیفه کرد تا
همدان آمد شیخ شهاب الدّین سهروردی
از جانب خلیفه بر نصیحت و رسالت نزد وی
رفت تمکینی نیافته مراجعت نمود امّا
سپاه برق اردوی خوارزم شاه را متفرّق
ساخته بر گردید چون غبار نفاق در میانه
او و چنگیز خان مرتفع شد با وجود چهار
صد هزار سوار مغلوب و منکوب گردید و
شرح آن در تواریخ مسطور است عاقبت
در جزیرهٔ آبسکون استراباد بمرد و کفن
نداشت در سال ششصد و هفده فاعتبروا

یا اولی الابصار سلطان غیاث الدین غورشاه
رکن الدین بن محمد سلطان جلال الدین
غورشانجی
محمد مینکبرنی این سه برادر علی التناوب
پانزده سال حکمرانی داشته اند و سبب
این لقب آنکه خالی سیاه بربینی داشته است

ذکر قراختائیان از اولاد براق حاجب

و این طبقه هشت
پادشاه کس بوده اند و مدت
ملکشان هشتاد و شش
سال است براق حاجب قراختای پانزده
سال براق از امرای کورخان ختای بوده

نزد محمد خوارزم شاه برسالت آمده اما
رخصت مراجعت نیافته بماند در فترت
مغول از راه کرمان قصد خراسان کرد
حاکم کرمان طمع در همراهانش کرده منازعه
برخواست براق بر کرمان مظفر شده ضبط
نمود مدت پانزده سال در آنجا سلطان
بود در ششصد و سی و دو درگذشت
رکن الدین مبارک خواجه شانزده سال
وی پسر براق حاجبست قطب الدین محمد
شش سال برادرزاده براق بوده شش
سال حکومت نموده در ششصد و پنجاه

و پنج درگذشت قتلغ خواتون و حجاج
سلطان الی سیزده سال چون در میانه
والده و فرزند مخالفت روی داد خواتون
غلبه کرد و حجاج بهند رفت بعد از وفات
حجاج بدهلی قتلغ خواتون در حکمرانی
مستقل شد مدت بیست و پنج سال
حکومت کرده است در سال سیصد و
هشتاد و یك درگذشت جلال الدین
سیورغتمش نه سال بحکم ارغون خان
حاکم کرمان شد دختر منکوتمر بن هلاکو
زنش بوده است در سنه ۶۹۱ معزول شد

پادشاه لاله خواتون پس هشت سال
شاعره ماهره بوده مظفر الدین محمد بن
حجاج هشت سال یا هفت سال سلطان
شاه جهان بن قطب الدین دوازده سال
حکومت ایشان با آل مظفر رسید و منقرض
شدند حکام آل مظفر که در
فارس و کرمان استقلال یافته اند
هشت تن بوده اند مدت
ملکشان یکصد و بیست سال
بوده است امیر مظفر الدین ابو منصور
امیر مبارز الدین محمد بن مظفر بیست و دو

سال امیر مبارز الدین محمد مظفر مردی
سفاك خونریز بوده و هزار کس بدست
خود کشته مع هذا امر بمعروف ونهی
از منکر مینموده چنانکه او را محتسب
شیراز نامیده اند در هفتصد و شصت
وپنج او را میل کشیدند ونماند شاه شجاع
بیست و شش سال شاه محمود شانزده
سال سلطنت داشته مادر شاه شجاع
ومحمود دختر شاه جهان بن قطب الدین
قراختای حاکم کرمان بوده است سلطان
زین العابدین و شاه منصور و عماد الدین

احمد شاه یحیی هر یك بنوبت چند سال
سلطنت کرده اند وبدست امیر تیمور هلاك
شدند در کرمان حکومت داشتند بعد
از انقراض آل مظفر عمر شیخ بن تیمور حکمران
ممالك فارس شد و بعد از او بنوبت گروهی
حکمرانی کردند جهان ای برادر نماند
بکس والسلم ذکر اتابکان موصل
واین طایفه دوازده نفر بوده
اند مدت ملکشان صد و پنجاه
وسه سال بوده اتابك آق سنقر
بحکم ملکشاه سلجوقی دو سال حکومت

حلب نموده در سنه ۴۹۱ درگذشت عماد
الدین زنکی پسر او در شامات و موصل
و کردستان مدت بیست و سه سال
حکمرانی داشته نور الدین محمود پسر او
سی و نه سال ملک صالح پسر او هشت
سال سیف الدین غازی ده سال
قطب الدین مودود چهار سال سیف
الدین غازی یازده سال عز الدین
مسعود دوازده سال نور الدین ارسلان
نوزده سال عز الدین مسعود دو سال
بدر الدین لولو عمرش نود و شش سال

فوتش

فوتش در سنه ۶۵۹ بوده است ملک صالح
پسر بدر الدین لولو در سنه ششصد و
شصت بدست سپاه هلاکو خان هلاک
شد موصل و جزیرة العرب بتصرف مغول
در آمد اتابکیه آذربایجان شش
نفر بوده اند مدت ملکشان
شصت و هفت سالست اتابک
ایلدکز بیست و یکسال اتابک محمد بن
ایلدکز جهان پهلوانست سیزده سال
اتابک قزل ارسلان پنج سال اتابک
ابوبکر بن محمد بیست سال ممدوح ظهیر

الدین

قتلق
دراصل بمعنی
بنلکت

ظهیر الدّین فاریابی بوده است قتلق اینانج
بن محمّد چهار سال اتابک مظفر الدّین
بعضی او را از ایلدکز نه خارج دارند اوزبک
بن محمّد در ایلنجق بمرد مدّت ملکش پانزده
سال بوده و این طایفه منقرض شدند

ذکر اتابکان سُنقریّه حکّام فارس ایشان یازده نفر بوده اند مدّت ملکشان تخمینًا صد و پنجاه سالست

اتابک سنقر
بن مودود حکومتش در پانصد و چهل و
سه مدّت ملکش یازده سال و بقولی

سیزده سال و یازده ماه بوده اتابک زنگی
چهارده سال اتابک تکله بن زنگی بیست
اتابک طغرل بن سنقر بعد از قتل تکله
مدّت نه سال امتداد یافت اتابک
سعد بن زنگی بیست و هشت سال حکمرانی
داشته سعد بن زنگی از اکابر اتابکان
فارس بوده شیخ مصلح الدّین تخلّص
خود را بپای نسبت بدو درست نموده
در هنگام عزیمت محمّد خوارزم شاه
بعراق اتابک با هفتصد سوار در حدود
ری خود را بر روی زد و از اسب خطا شد

وکرفتار آمد بشرط حبالهٔ دختر خود بقصد
جلال الدین منکبرنی پسر خوارزم شاه
دیکر باره بحکومت فارس رسیده در
ششصد و بیست و سه در کذشت بعد
از و ابو بکر بن سعد حکومت یافت ابو بکر
بن سعد زنکی مدت سی سال متابعت
قاآن میکرد اتابک سعد بن ابو بکر
دوازده روز اتابک محمد بن سعد دو
سال و هفت ماه محمد شاه بن سنقر
مدت پنجماه پادشاه بود مظفر الدین
سلجوق شاه دوامی نداشت ایش

خاتون بن سعد بن ابو بکر بن سعد زنکی
مدت حکومتش یکسال بوده است در
ششصد و هشتاد و پنج در کذشت و
برحسب امر ارغون خان شمس الدوله
یهود و دیکران حکومت فارس یافتند
اتابکان لرستان و این طایفه
نه نفر بوده اند مدت ملکشان
یکصد و هشتاد و سه سال بوده
است اتابک ابوطاهر محمد بن علی مدت
بیست و پنجسال اتابک بوده در پانصد
و هفتاد و پنج فوت شد اتابک نصرة الدین

هزاراسب بعد از پنجاه سال حکومت در
ششصد و بیست و پنج درگذشت اتابک
تکله بن هزاراسب مدت حکومتش سی
سال در تبریز بحکم هلاکو کشته شد
اتابک الب ارغون بن هزاراسب مدت
حکومتش پانزده سال در ششصد و
هفتاد و یک درگذشت اتابک یوسف
شاه مدت حکومتش هفده سال بوده
است بحکم غازان خان کشته شد اتابک
افراسیاب بن یوسف شاه مدت حکومتش
دوازده سال بوده است اتابک نصرة الدین

احمد مدت حکومت وی سی و سه سال
در هفتصد و سی در هفتصد و سی و
سه درگذشت کتاب تاریخ معجم بنام
اتابک نصرة الدین بن احمد است و نام
وی را زنده گذاشته و از تألیفات فضل
الله پدر عبدالله وصاف شیرازی است
رحمة الله در ترجمهٔ تاریخ تجارب السلف
که مترجم آن هندوشاه بن سنجر بن عبد
الله الصاحبی الکیرانی النخجوانیست هم
بنام اتابک مذکور مسطور است و اصل آن تاریخ
عربی از تصانیف منیف صفی الدین محمد

بن علی الطقطقی بوده که بنام زنکی شاه
بن صاحب السعد بدر الدین حسن بن احمد
الدامغانی نکاشته است و دو سال بنیابت
برادرش صیف الدین امیر محمود حکومت
کاشان یافته و خود در متن کتاب بیان
کرده یوسف شاه ثانی مدت حکومتش
شش سال در هفتصد و چهل درکذشت
افراسیاب ثانی معاصر امیر تیمور بوده و
او آخر بن اتابکانست بعد از و آن سلسله
منقرض شدند ذکر ملوک غور که
از ایشان هفت تن بسلطنت

رسیده اند مدت ملکشان
یکصد و شش سال و سه ماه بوده
است سلطان علاء الدین حسین
ملقب بجهانسوز زمان ملکش مدت شش
سال بوده است چون غزنین را بسوخت
این لقب یافت در پانصد و پنجاه و شش
درکذشت سیف الدین محمد بن علاء
الدین حسین بعد از هفت سال حکمرانی
کشته شد سلطان غیاث الدین محمد
بن سام در پانصد و نود و نه بمرد چهل
سال سلطنت داشته سلطان شهاب

الدّین مدّت سلطنتش چهار سال در
ششصد و دو بدست فدائی هندی
کشته شد سلطان محمود بن غیاث
الدّین محمّد بعد از مدّت هفت سال خطبه
بنام محمّد خوارزم شاه خواند سلطان
سام بن محمود بحکم مادر محمّد خوارزم
شاه او را بجیحون غرق کردند و بمرد
اتسز بن علاء الدّین استقلالی نیافت
این سلسله منقرض شدند این طایفه
نسب خود را بآل سامانی می پیوندند
همانا انکه این طبقه را چهار ده تن

کتابخانه مجلس شورای ملی

شمارند و شصت و چهار سال مدّت
انکارند دو تن اخر را در سلک شمار
نیارند و این طبقه در دست خوارزم شاهیان
انقراض یافتند در سنه ۶۰۹ و حکومت غور
بامیری از امرای خوارزم شاه رسید

ذکر حکّام بامیان که بطنه غوریان محسوب شوند و آنها چهار کس بوده اند ملک فخر الدّین
مسعود عمّ سلطان غیاث الدّین محمّد بن
سام بن حسین غوری او را سه پسر شجاع
بوده شمس الدّین محمّد و تاج الدّین زنگی

وحسام الدّین علی ملک شمس الدّین
محمد بن فخر الدّین مسعود بعد از پدر حاکم
بامیان شد مدتش چهارده سال ملک
بهاء الدّین سام بن شمس الدّین محمد مدت
ملکش چهارده سال رسالهٔ بهائیّهٔ
فخر الدّین رازی بنام ملک بهاء الدّین
نوشته شده است گویند وفات ملک
بهاء الدّین در سنه ششصد و دو بوده
علاء الدّین علی بن بهاء الدّین سام بعد از
اندک حکمرانی درگذشت ملک مسعود
بن علاء الدّین بعد از ایالت بدست برادر

زاده‌اش کشته شد وحکومتش امتدادی
نیافت لهذا چهار تن شمرده شده اند
جلال الدّین بن بهاء الدّین علی هفت سال
در ششصد ونه بدست محمد خوارزم
شاه ضایع شد ممالیک وغلامهای
ملوک غور که در هند وسند
حکومت کرده اند وایشان
چهار نفر بوده اند چون شهاب
الدّین غوری اولاد نداشت غلامان
ترک را بفرزندی تربیت میکرد وجمعی
سلطنت وحکومت یافتند تاج الدّین

یلدوز و قطب الدین ایبک از انجمله بوده اند
که سلطنت داشته اند تصنیف کتاب تاج
المآثر بنام قطب الدین ایبک حاکم دهلی
نام نامی او را هفتصد سال است که زنده دارد
امیر تاج الدین یلدوز حاکم غزنین و سند
در سنهٔ ششصد و دوازده بدست شمس
الدین صاحب دهلی اسیر و کشته شد امیر
قطب الدین ایبک حاکم دهلی هند در
ششصد و هفت درگذشت گویند از
اسب افتاده هلاک شد قطب الدین ایبک
مدت بیست سال در هند سلطان بود

چهارده سال خطبه بنام او خواندند
ملک آرام شاه بن سلطان قطب الدین ایبک
بعد از پدر بسلطنت رسیده پس از چندی
مخلوع گردید و شمس الدین مستقل شد
امیر ناصر الدین قباج حاکم اجد و مولتان
معاصر جلال الدین خوارزم شاه بوده

ذکر طایفهٔ خلج و ترک که در هندوستان و لکهنو حکومت کرده اند اول محمد بختیار و آخر ناصر الدین محمود عدد آنها ده

نفر اند طایفهٔ خلج از نجبای اهل ترک

و محمد بختیار از غور بوده در عهد ملک
شهاب الدین غوری که غلامانش به تسخیر
بلاد و حکمرانی عباد اقتدار داشتند وی
نیز بواسطهٔ شجاعت بر بعضی از بلاد
هندوستان غالب شده و بسلطان
قطب الدین ایبک پادشاه دهلی که هم
از پروردگان شهاب الدین غوری بود
حملی از ولایات مسخرهٔ خود برده بر ولایات
لکن مستولی شد و حکمرانی کرد و پسران
چندی در گذشت محمد شیران خلجی از
اقوام او حکومت یافت او هم در گذشت

حسام الدین عوض و ملک فیروز جلال
الدوله در دهلی سلطنت داشتند علاء
الدین محمد بن شهاب الدین مسعود پادشاهی
نزدیک شد در محاربه با سپاه مغول شش
هزار کس بقتل آورد و قریب پانصد هزار
کس سپاه داشته پسرش قتلغ شاه خضر
خان را از جنس بقتل آورد و مستقل شد
محمد بختیار خلج محمد شیران خلجی حسام الدین
عوض قتلش در ششصد و چهارده
ملکش دوازده سال ملک فیروز جلال
الدوله مدت ملکش هفت سال علاء

الدّین محمّد بن مروان بن شهاب الدّین مسعود
در محاربهٔ مغول شصت هزار ترک بقتل
آورد سنه ۷۱۵ در گذشت عدد عساکرش
بچهارصد و هفتاد هزار رسید سلطان
مبارک شاه مشهور بقتلغ شاه بن غیاث
الدّین محمّد شاه در هفتصد و پانزده
در گذشت شمس الدّین ایلتمش ترک
در سنهٔ ششصد و سی و سه در
گذشت مدّت ملکش بیست و شش
سال بوده سلطان فیروز شاه نبیرهٔ
قتلغ شاه پسر شمس الدّین ایلتمش بسلطنت

رسید در هفتصد و سی در گذشت
مدّت ملکش هفت ماه بوده است سلطان
رضیة الدّین خواهر فیروز شاه بن شمس
الدّین بوده معز الدّین بهرام شاه بن شمس
الدّین ایلتمش بر رضیه و شوهرش غلبه
کرده هر دو را بکشت خود نیز عاقبت
شهادت یافت مدّت ملک او در دهلی
دو سال و چهل و پنج روز بوده رکن
الدّین فیروز شاه چون چندی پادشاهی
کرد بواسطهٔ کثرت لهو و لعب امرا او را
معزول و بسلطان ناصر الدّین پیوستند

ناصر الدین محمود بن شمس الدین در سنهٔ
هشتصد و یک بدست امیر تیمور مقهور
شد و هندوستان و دهلی بتصرف امیر
درآمد تفصیل حال او در کتاب طبقات
ناصریست که منهاج سراج جوزقانی بنام
او نوشته است **ذکر حکمرانان نیمروز**
مشهور بسیستان و این طایفه
هشت تن بوده اند و مدت
ملک ایشان بعد از صفاریه

طاهر بن محمد بن طاهر بن خلف در عهد
سلطان سنجر در سنه ۵۲۳ سیستان را

تصرف کرده بحکمرانی رسید ملک تاج
الدین ابو الفضل داماد سنجر بوده در
پانصد و پنجاه و نه بمرد ملک هشتاد و دو
عمرش صد بوده ملک شمس الدین بن
محمد هجده برادر خود را کشته امرا او را
بکشتند ملک تاج الدین حرب بعد
از صد و بیست سالگی کور شده بمرد
شصت سال حکومت کرده یمین الدوله
بهرامشاه در ششصد و هفده بدست
فدائیان کشته شد نصرة الدین بن
بهرامشاه در غلبهٔ لشکر مغول به

سیستان کشته شد رکن الدین بن
بهرام شاه او نیز بدست سپاه مغول
مقتول شد شهاب الدین محمود بحمایت
ملک فراه بدست مغول کشته شد و
تاج الدین حکومت یافت ذکر آل
کرت که حکومت هرات و غور
کرده اند و این طایفه نه نفر بوده
اند مدت ملکشان قریب بصد
و چهل یا صد و سی سال بوده
اول ملوک آل کرت ملک شمس الدین است
و ملک شمس الدین از جانب پدر نسبتش

بسلطان سنجر میرسد و دختر زاده ملک
رکن الدین بوده و نسب ملک رکن الدین
بعز الدین عمر مرغنی منتهی میشود و عز
الدین از بنی اعمام سلطان غیاث الدین
غوریست ملک رکن الدین ملک شمس
الدین را تربیت نموده و وقتیکه بار دوی
چنگیز خان میرفته ملک شمس الدین را
نایب خود کرده و گاه با خود می برده در نزد
امرای چنگیز خان اعتباری داشته
ملک رکن الدین در شهور سنه ششصد و
چهل و سه در گذشت شمس الدین قصد

اردوی بزرك خانی نموده دریکی از
معارك خدمات دلیرانهٔ او در نظر
قاآن جلوهٔ قبول یافته امارت هرات
وغور وغرجستان واسفرار وفراه و
سیستان بوی تفویض فرمود وی
هرات را دار الملك ساخته باباذانی
آن پرداخت ودر زمان اباقاخان صاحب
طبل وعلم شد بالآخره در شهور سنهٔ
ششصد وهفتاد وشش مسموم کشته
درگذشت ملك شمس الدین بزرك
بیست وهشت سال سلطنت داشته

ملك رکن الدین محمد بن ملك شمس الدین
محمد مهین سی وسه سال او را شمس الدین
کهین مینامیدند بعد از بیست وسه سال
در هفتصد وپنج درگذشته ملك فخر
الدین بن ملك رکن الدین دو سال قلعهٔ
اختیار الدین هرات از بناهای اوست ودر
سنهٔ هفتصد وشش وفات یافته ملك
غیاث الدین در هفتصد وبیست وهشت
وفات یافت ملك شمس الدین دو سال
در هفتصد وسی بهرات درگذشته ملك
حافظ الدین بعد از برادرش شمس الدین

بن غیاث الدین حکومت یافت درهفت
صد و سی و دو بدست غوریان هلاک
شد ملک معز الدین حسین سی و نه
سال در هفتصد و سی و شش که سلطان
ابوسعید خان چنکیزی درکذشت ملک
درهرات خطبه بنام خود خوانده بر اعدا
ظفر یافته مدت سی و نه سال در کمال
استقلال سلطنت کرده در سنهٔ
هفتصد و هفتاد و یك بهرات درکذشت
ملک غیاث الدین پیر علی بن ملک معز
الدین حسین دوازده سال در ایام حکومت

خود بحکم اختلاف مذهب با خواجه علی
مؤید سربدار که اظهار تشیع میکرد عداوت
ورزیده همه ساله در نیشابور خرابی
مینمود آخر الأمر محکوم امیر صاحبقران
تیمور کردید در سال هفتصد و هشتاد
او و آل کرت منقرض شدند **ذکر اسامی
خوانین مغول** که اول ایشان
چنکیزخان بن یسوکا بهادر از
اولاد مغول خان بن النجه خان
از اولاد ترك بن یافث بوده
و آخر السلاطین موسی خان

و عدد اینطایفه بقولی چهارده
و مدّت یکصد و پانزده سال
بقولی یکصد و سی و یکسال
سلطنت کرده اند چنکیز خان بیست
و پنجسال ولادت چنکیز خان در پانصد و
چهل و نه بعهد خلافت المقتفی بالله
عباسی و زمان سلطان محمود سلجوقی
در مغولستان بوده و در پانصد و نود
و نه در زمان النّاصر بالله و سلطنت
سلطان محمّد تکش خوارزم شاه بر مسند
خانی عروج کرده در ششصد و شانزده

قصد خراسان کرد و کرد آنچه کرد و وفاتش
در عهد مستنصر بالله در سنهٔ ششصد و
بیست و چهار در ترکستان اتفاق افتاده
اوکتاقاآن بن چنکیز خان سیزده سال
در عدل و بذل بی همتاست مکارمش را
منظوم کرده ام در ششصد و سی و نه
در گذشت در مدّت سلطنت خود یک
صد و شصت هزار تومان مغولی که هر
تومانی ده هزار تومان این زمانست به
مردم داده و بر زخمهای سینهٔ خلایق
که از دست پدرش بوده است مرهم نهاده

است کیوک خان بن قاآن یکسال در
سمرقند وفات یافت بمذهب نصاری
مایل بوده است منکوقاآن بن تولی نه
سال در سنهٔ ۶۵۵ درگذشته هولاکو
خان بن تولی خان نه سال در ششصد و
پنجاه و یک بحکم برادر اکبر منکوقاآن با
یکصد و بیست هزار سوار بر تسخیر ایران
و روم و شام و مصر روی آورد و قتل و
غارت بسیار کرد از جمله در بغداد که
تا پانصد سال آباد بود هزار هزار و هشت
صد هزار کس قتل نمود بعد از مراجعت

از شام و روم در تبریز توقف جست در
مراغه زیج بست در ششصد و شصت و سه
درگذشت و خاک کشت اباقاخان هجده
سال در ششصد و هشتاد درگذشت
احمد خان دو سال و دو ماه وی مسلمان
شد و ارغون خان او را بکشت ارغون
خان هفت سال پادشاه جبار و ستمگر
بی رحم بوده استقلال تمام داشته
کیخاتو خان برادر ارغون خان سه سال و هفت
ماه مرد شهوت پرست امرد دوست ظالم
بوده بحکم بایدو در مغان کشته شد

بایدو خان هفت سال و نه ماه بقولی
هشت ماه ملک داشته بحکم غازان کشته
شد غازان خان هشت سال و نه ماه مسلمان
شده در سنهٔ هفتصد و سه در نواحی
قزوین برحمت ایزدی پیوسته سلطان
محمد خدابنده دوازده سال و نه ماه وی
شیعهٔ اثنی عشری بوده رحمه الله ابوسعید
بهادر خان نوزده سال و شش ماه در دوازده
سالگی بر مسند خانیت برآمد و زمام مهام
ملکی بکف کفایت امیر چوپان گذاشت و
بر تفصیلی که در تواریخ است امیر چوپان

و اولاد او را از پای در آورد و خود در هفت
صد و سی و شش در قراباغ گذشت ارپاخان
نه ماه بدست موسی خان هلاک شد موسی
خان ایلکانیان بر موسی بشوریدند و
اختلال در حال او راه یافت و هلاک
شد و طغاتمر خان نیز استقلالی نیافته
شیخ ایلکانی در تبریز جلوس نمود و چوپانیان
بر او خروج کردند دولت چنگیزخانیان
در ایران منقرض شد و چوپانیان بعرصه
در آمدند **ذکر حکام چوپانیان**
و ایلکانیان طایفهٔ اولدو

نفر و نوزده سال و هشت ماه
حکومت کرده اند و دویم چهار
نفر اند ایشان هفتاد و چهار
سال هشتاد و شش نیز گفته
اند حکومت کرده اند امیر شیخ حسن
بزرگ بن تیمورتاش بن چوپان هفت سال
ملک اشرف برادر شیخ حسن چوپانی سیزده
سال در ظلم برادر حجاج و فرزند زیاد بوده
چهارصد قطار استر و هزار قطار شتر
جواهر و نقود او را بار می نمودند تا بدست
جانی بیگخان اوزبک کشته شد دیگر

که چه کرد اشرف خر او مظلمه برد و ازبکان
زر معروفست شیخ حسن کوچک بن امیر
حسین بن اقبوقاء ایلکانی هفده سال
در اواخر دولت ابو سعید خان ایالت روم
داشته در سنه هفتصد و پنجاه و هفت
درگذشت امیر شیخ حسن بن امیر حسین
ایلکانی امیرزاده ظالم و حیله کیش بوده
در سال هفتصد و سی و هفت خروج
و پس از غلبه بر شیخ حسن بزرگ حکمران
آذربایجان بر مسند شهریاری عروج کرده
و نام سلطنت بر ساتی بیک بنت سلطان

محمّد خدابنده نهاده او را بحبالهٔ نکاح
خود در آورد استقلال یافت آخر الامر
زنش او را بفشردن خصیه هلاک کرد
زهی خجسته زنی خایه دار مردافکن
شیخ حسن گویند در زمان تسلّط او
در ولایات عرب و دیار بکر و ممالك
خوزستان شهر کوفه خراب شد و مردم
آنشهر کلاً بولایات متفرّق شدند سلطان
شیخ اویس بن شیخ حسن ایلکانی نوزده
سال در آذربایجان تمکّن تمام یافت ارمن
وشروان بگشاد باشاه شجاع مظفّری

معاصر بوده سلطان حسین بن سلطان
اویس ایلکانی ببیست و نه سال با شاه شجاع
محاربه کرده بهزیمت شد و شاه شجاع به
تبریز آمده متصرّف شد و بشیراز بازگشت
در سنهٔ هفتصد و هفتاد و یك در عهد
اویس در تبریز سیصد هزار کس از وبا در
گذشتند و از کثرت آبادی معلوم نبود که
مرده اند و خود در هفتصد و هفتاد و شش
در گذشت سلطان احمد بن اویس ایلکانی
هشت سال از امیر تیمور منهزم شده از
بغداد بروم رفته در پناه یلدرم بایزید

و منازع صح

خان توقف کرد ملوک و حکام
سبزوار که آنانرا سربداریه
خوانند دوازده نفر بوده اند
مدتشان سی و پنجسال بوده

امیر عبد الرزاق باشتینی بعد از هفت
ماه کشته شد از ملازمان سلطان
ابو سعید خان بوده بکرمان مأمور شده
اموال دیوانرا بمخارج نفسانیه صرف
کرده در راه خبر فوت سلطانرا شنید
بسبزوار رفته طالب امارت شد و
بمردم گفت اگر درین فتنه مساهله

کنیم همه کشته شویم خود را سربدار دیدن
بهتر از ذلت کشیدن آنان گفتند ما
نیز در متابعت تو سربدار خواهیم بود
سبب این تسمیه بر این طایفه این بوده
والله اعلم امیر وجیه الدین مسعود شش
سال و چهار ماه صاحبقران طبقه سر
بداریه بود هفتاد هزار سوار ترکمان جانی
قربانی باهم موافقت کردند که قشون قشون
بر سر او آیند و بیکبار بر او زنند بمحض همین
که بیکبار نرسیدند و بتفاوت وقت آمدند
از دست هزار سوار و دو هزار پیاده امیر وجیه

الدّین مسعود که از سبزوار بیرون آورده
بود از صبح تا گاه عصر هزیمت شد و در
عالم انتشار یافت که امیر وجیه الدّین
مسعود سربدار در یک روز هفتاد هزار ترک را
درهم شکست و با این شجاعت در مازندران
ضایع گشت و هلاک شد و من در نژاد
نامه تفاصیل این امر رقم کرده ام والله اعلم
دوابّ خاصهٔ او در آن سفر چهارده هزار
اسب بوده است و سیصد استر و چهار
صد نفر اشتر بارگیر و اینها همه در دست
ملک اسکندر بن تاج الدّین حکمران رستمدار

بغارت و یغما رفت آقا محمّد آی تیمور دو
سال و دو ماه کلو اسفندیار یکسال و
یکماه شمس الدّین فضل الله هفت ماه
امیر علی بن شمس الدّین علی چشمی چهار سال
و نه ماه خواجه یحیی کرابی چهار سال بعد
از چهار سال و هشت ماه کشته شد خواجه
یحیی کرابی بعد از معارضه با طغا تمرخان
کرد در گرگان استیلا داشت از سبزوار با
سیصد کس بخانهٔ او رفته داخل شد و
اورا بکشت و اینمعنی عین رشادت و غایت
جلادت بود ظهیر الدّین کرابی چهار

ماه یکسال نیز گفته اند پهلوان حیدر
قصّاب چشمے یکسال و یکماه امیر لطف الله
بن وجیه الدّین یکسال و سه ماه پهلوان
حسن دامغانی مدّت او چهار سال و
چهار ماه دولت این طایفه منقرض شد
و دولت آل تیمور استعلا و استیلا یافت
خواجه علی مؤیّد بعد از هفت سال حکمرانی
با میر تیمور صاحبقران پیوست و ملازم
رکاب شد ذکر امیر تیمور و اولاد
او که بیست و دو نفر بوده اند
و مدّت ملکشان یکصد و پنجاه

سال است چون امیر تیمور داماد امیر
حسین حاکم توران بود امیر را گورکن یعنی
داماد خوانند و باین لقب معروف شد
ولادت او در هفتصد و سی و شش در
بلدهٔ کش سمرقند روی داده در آن سال
سلطان ابو سعید خان وفات یافته و
پدر امیر در هفتصد و شصت و یک در
گذشت امیر در بیست و پنج سالگی بخدمت
تغلق تیمور خان خان بزرگ رسیده بحکومت
شهر کش و توابع آن مخصوص شد در سنهٔ
هفتصد و هفتاد امیر تیمور بر امیر حسین غالب

شده او را هلاك كرد و بر جميع بلاد توران
حكمش روان شد و سيورغتمش خان را
از تخمهٔ جغتای بر مسند خانیت بر نشاند
و مدت سی و شش سال جهانگیری نمود
و با توقتمش خان در دشت قبچاق محاربات
کرد روم و مصر و شام و خوارزم و ایران و
توران تصرف در آورد بعد از مراجعت
از ایران بترکستان در سال هشتصد و
هفت در اترار رحلت یافت رحمة الله و
میرزا شاهرخ بسلطنت رسید امیر تیمور
بن طرغا مشهور بکورکان سیزده سال

یعنے داماد

میرزا

میرزا شاهرخ بن تیمور چهل و سه سال
پادشاهی عاقل و عادل و خیّر بود بر قرا
یوسف ترکمان غالب شد در بیست و پنجم
ذی حجه هشتصد و پنجاه در نواحی ری
در گذشته و تاریخ او این رباعی گفته
اند سلطان جهان شاهرخ آنکه مهر بود
در هفصد و هفتاد و دو آمد بظهور
در هشتصد و هشت شد بشاهی مشهور
در هشتصد و پنجاه شد از دار غرور
میرزا خلیل سلطان بن میرانشاه بعد از
امیر خروج کرد استقلالی نیافت در

هرات

هشت صد و چهارده نماند میرزا الوغ
بیك بن شاهرخ سی و هشت سال
سلطان فاضل بوده و رصد بسته
در توران بنیابت پدرش حکمرانی داشته
باصالت دو سال و نیم میرزا عبد اللطیف
بن میرزا الغ بیك شش ماه در هشتصد و
پنجاه و چهار در دست بابا حسین نامی
کشته شد چه او نیز پدر را کشته بود
میرزا بابر بن بایسنقر بن شاه رخ هفت
سال در خراسان مستقل شد در سال
هشت صد و شصت و یك در ارض اقدس

وفات یافت میرزا سلطان محمد بن میرزا
بایسنقر پنجسال در ایران خاصه عراق و
فارس حکمران بود در سنه هشتصد و پنجاه
و پنج قصد تسخیر خراسان کرده بدست میرزا
ابو القاسم بابر بن بایسنقر برادر خود کشته
میرزا علاء الدوله بن میرزا بایسنقر در
جنك بدست میرزا بابر گرفتار شد سیزده سال
مخذول میکذرانیده آخر الامر بمازندران
رفته در خانه ملك بیستون رستمداری
حاکم نور و کجور درگذشت میرزا ابراهیم بن
علاء الدوله در ایران خاصه عراق و فارس

حکمران بود مدتی با میرزا شاه محمود منازعه
داشته گاهی غلبه میکرده در هشتصد و
شصت و سه که از دامغان قصد مشهد مقدس
رضوی داشت در عرض راه بمرد میرزا شاه
محمود بن میرزا بابر در هشتصد و شصت و سه
در سیستان مقتول شد میرزا پیر محمد جهان
گیر بن تیمور سه سال یا دو سال در کابل
در هشتصد و نه بدست چاکر خود پیر علی یار
کشته شد میرزا سلطان ابو سعید بن
سلطان محمد هفت سال در هرات استقلالی
یافته با میرزا جهانشاه منازعه و مصالحه

داشته آخر در آذربایجان بدست حسن بیک
ترکمان کشته شد میرزا سلطان احمد بن
ابو سعید بیست و هفت سال حکومت
سمرقند داشت و در ماوراء النهر می بود
در سنه هشتصد و نود و نه وفات یافت
میرزا سلطان محمود بن ابو سعید بیست و
هفت سال لقب خود را محمود غازی
نهاده در سمرقند و ماوراء النهر استقلالی
یافته روز گار میگذرانید تا در گذشت
میرزا ابراهیم سلطان بن شاهرخ بحکم
پدر در هشتصد و هفده حکومت فارس

ذاشته وسالها بوده در هشتصد وسی
وهشت درگذشت میرزا عبد الله بن میرزا
ابرهیم سلطان یکسال در هشتصد و
پنجاه وپنج در چهار فرسنگی سمرقند
کشته شد میرزا اسکندر بن عمر شیخ
بدست برادرش میرزا رستم شهادت یافت
میرزا رستم بن عمر شیخ در هشتصد وسی و
شش در اصفهان بمرد میرزا یادگار محمّد
بن سلطان محمّد در هشتصد و هفتاد و
پنج در هرات بدست سلطان حسین کشته
شد میرزا عمر بن میرانشاه سه سال در

حکومت آذربایجان استقلال داشت
میرزا ابابکر بن میرانشاه بن امیر تیمور مدّتها
در آذربایجان کرّ و فرّی داشته سلطان
حسین میرزا ابن میرزا منصور بن بایقرا سی
وهشت سال در هشتصد و شصت و سه
بعد از میرزا ابوسعید خان در هرات جلوس
کرده بسلطنت رسید در نهصد و یازده
در موضع بابا الهی درگذشت بدیع الزمان
میرزا بن سلطان حسین میرزا بدیع در نه
صد و سیزده برکاب شاه اسمعیل صفوی
پیوست و در تبریز هفت سال بماند در نه

صد و بیست با سلطان سلیم خان باسلامبول
رفته بمرض طاعون بمرد و ملک این سلسله
در ایران انقراض یافت طبقهٔ تراکمهٔ قرا
قوینلو چهار نفر بوده اند و حکومت
ایشان شصت و سه سال بوده
است خروج امیر قرا یوسف بن قرا محمد
بن بیرام خواجه در هفتصد و چهارده بوده
ترکمانان قراقوینلو دو طبقه بوده اند اما
قراقوینلو چون این طایفه با ایلخانیان
انتساب داشتند با امیر تیمور کورکان مخالفت
جستند قرا یوسف منهزم بروم رفته بعد از

فوت امیر تیمور کورکان با پانصد سوار عزیمت
آذربایجان کرد از حد مصر تا کنار فرات در
یکصد و هشتاد مکان با کوتوالان قلاع
محاربه کرده در اغلب منصور شد دیار بکر
و اخلاط را غارت کرد و با میرزا ابوبکر بن
میرانشاه بن امیر تیمور محاربه کرده منصور
شد و در هشتصد و نه تبریز را بتصرف در
آورد و آذربایجان و شیروان و کرجستان
و قزوین و سلطانیه و طارم را مطیع کرد
شاه رخ بن تیمور با دویست هزار سوار
از هرات بسلطانیه رسید و در کمال خوف

بمحاربهٔ امیر قرا یوسف آمده و در منزل
اوجان بی مقدمه مرض قرا یوسف بمرد
و اردوی او را تراکمه بغارتیدند بلکه
بطمع گوشوارهٔ گوشش بریدند فاعتبروا
یا اولی الابصار امیر قرا یوسف بن قرا
محمد بن بیرام خواجه ترکمان چهارده سال
در سنهٔ هشتصد و شانزده درگذشت
امیر اسکندر بن قرا یوسف ترکمان شانزده
سال حکام و امرای کردستان و اخلاط را
قهراً و قسراً بمتابعت در آورده بر آذربایجان
حکومت داشت میرزا جهانشاه ترکمان بیست

سال پادشاهی با استقلال و با جاه و جلال
شد بدست حسن بیگ کشته شد میرزا
حسنعلی شاه ترکمان در سنهٔ هشتصد و
هفتاد و سه درگذشته منقرض شدند
طبقهٔ تراکمهٔ آق قوینلو نه نفر
بوده‌اند مدت ملکشان قریب
بچهل و دو سال است ابوالنصر حسن
بیگ بیست و یکسال بقولی دوازده سال
در عراق و فارس و کرمان و اران و مغان
و آذربایجان استقلال یافت در هشتصد و
هشتاد و دو درگذشت تراکمهٔ آق قوینلو

خود را از نسل جوجی خان بن چنگیز خان
دانند سلطان خلیل بن حسن بیک ششماه
بعد از پدر واز فارس بر تبریز آمد و آخر الامر
کشته شد سلطان یعقوب سیزده سال
بخلاف اجداد با اولاد صفویه عداوت آغاز نهاد
در هشتصد و نود و شش نماند سلطان
بایسنقر یکسال و هشت ماه در راه بامداد
سلطان علی میرزای صفوی بدست سپاه رستم
بیک کشته شد رستم بیک آق قوینلو
پنج سال و ششماه سلطان علی میرزا را
بکشت و در نهصد و سه بحکم احمد شاه

کشته

کشته شد احمد پادشاه آق قوینلو شش ماه
استقلالی نداشته او بروم رفته داماد ملک
مصر شد و باعانت او باذربایجان آمده بر
رستم بیک غالب شد در حکمرانی مستقل
گردید آخر الامر در محاربه ابیه سلطان
وقاسم بیک پرناک که از امراء بودند بقتل
رسید میرزا محمدی بیک یکسال در نهصد و
چهارده در جنگ سلطان مراد کشته شد
الوند میرزا آق قوینلو سه سال از دست
شاه اسماعیل صفوی بدیار بکر گریخت
و بدیار عدم رفت سلطان مراد بعد از

سنه

سه سال ملک شاه اسمعیل او را از ایران
بیرون کرده در نهصد و بیست کشته شد

ذکر سلاطین صفویه که عدد انها دوازده و مدت ملکشان دویست و پنجاه سال بوده است

اغاز خروج شاه اسمعیل در محرم نهصد و
پنج مدت عمرش سی و هفت سال رحلتش
در نوزدهم رجب نهصد و بیست و نه شاه
اسماعیل بن سلطان حیدر صفوی
بیست و چهار سال در کشورستانی و
جهانگیری از اقران اسکندر و امیر تیمور

وامثالهم بوده است شاه طهماسب بهادر
خان بن شاه اسمعیل پنجاه و شش سال
پادشاه بزرگ عادل عاقل عالم بوده رحلتش
در نهصد و هشتاد و چهار اتفاق افتاد
شاه اسمعیل بن شاه طهماسب صفوی الی
دو سال حاکمی ظالمی عادلی تخلص سنی
مشرب مغلم سیرت بوده در سنه ۹۸۶ بمرد
شاه سلطان محمد بن شاه طهماسب صفوی
ده سال و شش ماه مردی سلیم النفس راحت
دوست ضعیف الرای والعین بوده سلطنت
متزلزل و مختل و مهمل داشته سلطان

حمزه ابن سلطان محمد شاه در عوالم لهو و لعب
در جوانی بدست ملازمی کشته شد فی
سنه ۹۹۴ شاه عباس بن سلطان محمد صفوی
چهل و چهار سال در حیات پدر از هرات آمده
بقزوین جلوس کرده صاحبقران سلسلهٔ
صفویه و دانای متدبر و شجاع متجبر و دل
متشرع بوده تاریخ جلوسش عباس بهادر
خانست و سال رحلتش در هزار و سی و
هشت بوده در سلسلهٔ صفویه بر آباء و
اجداد تقدم داشته کارهای بزرگ کرده
عقلاء فرنکستان اورا اول شخص سلاطین

ایران دانند شاه صفی الدین سام میرزای
صفوی چهارده سال نبیرهٔ شاه عباس
بوده رحلتش در هزار و پنجاه و دو واقع شد
شده در زمان شاه صفی عراق عرب از
تصرف او بیرون رفته با آل عثمان رسید
و ولایات زابل و کابل بدست سلاطین هند
افتاد شاه عباس ثانی صفوی بیست و پنج
سال پادشاه عالم شریعت پرور درویش
دل و وفاتش در هزار و هفتاد و پنج بوده
است تا ابل را تصرف کرده شاه سلیمان صفوی
سی و شش سال کمال استقلال داشته با

آنکه سالها بمرض فلج گرفتار بوده و رحلتش
در هزار و صد و نه هجری بوده شاه سلطان
حسین بن شاه سلیمان صفوی رحمه الله سی
سال پادشاهی بی کفایت غافل از نهایت
سی سال بطالت گذرانیده افاغنه از قندهار
باصفهان آمده او را منکوب و مخذول و مقتول
نمودند غلبهٔ افغان باصفهان در هزار
و یکصد و سی و چهار بوده و هفتاد و دو نفر
از فرزندان و اقارب او در درون قصر اصفهان
کشتند شاه طهماسب ثانی صفوی یازده سال
با وجود نادر شاه استقلالی نداشته نامی با او

بوده

بوده جلوس شاه طهماسب باعتضاد نادر شاه
افشار در هزار و صد و چهل و یک و عزلش در
صد و چهل و پنج شاه عباس ثالث صفوی
عزل او در هزار و صد و چهل و هشت ذکر

سلطنت افاغنه در ایران از عدد
آنها و مدت ملکشان هفده

سال محمود افغان غلجائی یازده سال و کسری
اشرف افغان غلجائی پنجسال و کسری افاغنهٔ
غلجائی در اواخر دولت شاه سلطان حسین
صفوی در قندهار قوت گرفته هرات تصرف
کرده با هشت هزار سوار بی استعداد از راه

سبزوار

سیستان و بلوچستان بجانب یزد و کرمان آمده
بر اصفهان حمله آوردند و بر عساکر سلطان حسین
غلبه کرده بعد از محاصره شهر را مسخّر
و بر شهریان مسلّط شد و چنانکه گذشت
بقتل و غارت پرداخته مدّت هفده سال
ویرانی کردند تا نادرشاه افشار آن طایفه را
قلع و قمع نموده مسلّط شد

ذکر سلطنت افشاریّه عدد آنها شش و مدّت ملکشان سی و شش سال بوده

نادرشاه شانزده سال نادرشاه از طایفهٔ
افشار از ایل ترکمان ولادتش در یکهزار و صد

بوده و دامادی بابا علی بیک افشار در سی
سالگی روی داد و رضا قلی بعد از یکسال
متولّد شد و افاغنه و رومیّه و روسیّه
در اطراف و اکناف ایران تغلّب و تسلّط
یافتند و شاه طهماسب پسر شاه سلطان
حسین میرزا در مازندران بعشرت می
گذرانید و فتحعلی خان قاجار او را بجانب
خراسان حرکت داد نادرقلی بیک از ابیورد
باستقبال آمد و در هزار و صد و سی و نه
ملقّب به طهماسب قلی خان شد و امیر کبیر
گردید و فتحعلی خان را از میان برداشت

بفکرهای بزرک افتاد در هزار و صد و چهل
و پنج هجری شاه طهماسب را معزول و عباس
نام پسر هشت ماهه او را منصوب نمود و در
مغان پادشاه شد و به تسخیر ولایات رفت
تا در هزار و صد و شصت باغوای برادر
زاده اش علی قلیخان در دو فرسخی خوشان
مقتول شد و هرج و مرج در ایران مجدد
کشت علیشاه و ابرهیم شاه دو سال
شاهرخ شاه چهل و چهار سال شاه
سلیمان ثانی نامش میرزا ابو تراب نادر میرزا
انقراض ایشان در هزار و دویست و پانزده

بوده

بوده که سال ولادت حقیر مؤلف است ذکر
سلطنت طایفهٔ زندیه عدد
آنها شش و مدت ملکشان چهل
و سه سال و سه روز است کریم خان
بن ایناق سی سال و هشت ماه و سه روز کریم
خان وکیل رحمة الله علیه پسر ایناق از
توشمالان طایفهٔ زند از ایل فیلی از پشت
من قرای ملایر بوده بعد از نادر شاه افشار
بسلطنت ایران در رسیده ابو الفتح خان
بن کریم خان و صادق خان و علیمراد
خان و جعفر خان بن صادق خان سیزده سال

ولطفعلی

ولطفعلی خان بن جعفرخان آخرین این
سلسله بوده ابوالفتح خان او را زکیخان
زند دست آویز کرده بیتن از رؤساء
امرا را سربرداشت و علی مراد خانرا بنظم
عراق فرستاد و او طاغی شد زکیخان
قصد عراق کرد در منزل ایزدخواست
آنچه ایزد خواست بظهور آمد ابوالفتح
بی فتح بفارس رفت و صادق خان عمش
از کرمان بوی پیوست علی مراد شیراز را
محاصره کرده بعد از فتح صادق خان و ابو
الفتح خانرا کور کرد و در هزار و صد و نود و

هشت در گذشت جعفرخان در اصفهان
جلوس نمود و بمرد و لطفعلی خان را داعیهٔ
سلطنت بدست آقا محمد خان قاجار هلاک
کرد ذکر سلطنت قاجاریه اکنون
که محرم یکهزار و دویست و
هشتاد است عدد آنها پنج و مدت
سلطنت ایشان هشتاد و شش سال
و نه ماه هست چون محمد حسن خان بدست
چاکران خود شهید و کریم خان زند سلطان
ایران شد و بعد از فوت او و اختلال حال
زندیه اعلی حضرت آقا محمد خان بر لطفعلی

خان زند که آخرین این طبقه بود غالب
گشته بسلطنت رسید و ایران را بتصرف
آورد آخر الامر در سال ۱۲۱۱ در شوشی شهید
شد فرزند و برادرزاده و نایب مناب او
فتحعلی خان بپادشاهی نشست و قرب چهل
سال باستقلال گذراند تفصیل حشمت و
شوکت اعلیحضرت صاحبقرانی در تواریخ
معاصرین مضبوط است در هزار و دویست و
پنجاه باصفهان وفات یافت و حضرت محمد شاه بملک
موروث مخصوص شد قرب چهارده سال بعد
وداع زیست تا در ششم شهر شوال سال ۱۲۶۴

در قصر جدید در شمران طهران رحلت
یافت و ولیعهد دولت ابد مدت سلطان
ناصر الدین شاه که در تبریز حکمران بود بطهران
آمد و در بیست و یکم ذی قعده ۱۲۶۴ علی البساط
سعد جلوس در دار الخلافه طهران روی داد
اکنون که یکهزار و دویست و هشتاد است مدت
نوزده سال است که باستقلال شاهنشاه
ایرانست خلد الله سلطانه و شاهزاده معظم
سلطان مظفر الدین میرزا که ولیعهد دولت
ابد مهد است پنج سال است که بحکمرانی آذر
بایجان مفتخر است و بنده درگاه رضا قلی

متخلّص بهدایت درین چند سال بامر خسرو
بی همال بخدمت بندگی آنحضرت مفاخرت دارد
و این مختصر را بامر والا معروض و مرقوم و
باجمل التّواریخ موسوم داشت تا باش تا صبح
دولتت بدمد کاین هنوز از نتایج سحر است
آمین یا ربّ العالمین محمّد حسن خان دو
سال آقا محمّد خان سیزده سال فتحعلی
شاه سی و نه سال و پنجماه محمّد شاه ثانی
چهارده سال **ناصر الدّین شاه**
خلّد الله ملکه و سلطانه
انجام یافت رسالهٔ مجمل موسوم باجمل التّواریخ از تالیفات

جناب امیر الشعراء و نصیر الامراء مقرّب الخاقان رضا قلیخان
متخلّص بهدایت لله باشی حضرت اقدس شاهنشاهزادهٔ
معظّم ولیعهد اعظم سلطان مظفّر الدّین میرزا ایّده الله
بنصره که بر حسب امر والا بجهت سهولت حفظ اجمالا نوشته
و الّا جناب معزّی الیه را تصنیفات مفصّله و تالیفات مفسّره است
از مقوله روضة الصّفای ناصری و فهرس التّواریخ و نژادنامه
و مظاهر الانوار و تذکرهٔ مجمع الفصحا و ریاض العارفین و
مثنویات سته و مدارج البلاغة و منهج الهدایة و لطائف
المعارف و زیاده از پنجاه هزار بیت از قصاید خوب و غزلیات
مرغوب و این کتاب بفرمایش عالیجاه اسد الله خان متخلّص بنعایت
در تبریز در کارخانهٔ عالیشان آقا رضا باهتمام و سعی
عالیشان کربلائی محمّد حسین بقالب طبع در آمد
تا فواید این علم شریف که برای عارف و عامی در کار است
عام شود تحریرا فی شهر شعبان المعظّم فی ۱۲۸۳ سنه

غلط نامهٔ اجمل التواریخ

صفحه	سطر	اغلاط	تصحیحات	صفحه	سطر	اغلاط	تصحیحات
۲۶	۶			۳۳	۲	سعید	سجاد
۳۴	۵	کاملے	کامل بن طے	۴۹	۱	ترک داد درست	تن بدست
۴۹	۸	قتل	قبیل	۵۹	۶	رودکرد	رود کرد
۱۶	۳	واسطه	واسط	۷۹	۶	باستید	باستبدا
۹۱	۵	برق	برف	۹۲	۱	قصد	عقد
۹۵	۷	درترجمه	وترجمه	۹۶		صیف	سیف الدین
۹۸	۰۱	سامانه	سامان	۰۱۳	۵	احلّ	اَحَبَّ

هو العلی الغالب

بسم الله الرحمن الرحیم

عشق بگرفته است بر کف خامهٔ ... کز ظهور خود نگارد نامهٔ
تا نگردد جلوه گر لوح و قلم ... صورت و معنی نیاید در رقم
چونکه عقل ما ز عشق آگاه نیست ... جز که عشق از عشق گوید راه نیست
گر کند اندیشه سال و مه بسی ... عشق را جز عشق نشناسد کسی
خاک کی داند که این افلاک چیست ... نیز افلاکی چه داند خاک چیست
قطره از دریا کجا دارد خبر ... ذره از بیضا کجا دارد اثر

عشق چون دریا و گیتی قطره است ... عشق چون بیضا و هستی ذره است
قطره و دریاست این دریای عشق ... ذره و بیضاست این بیضای عشق
خویش گوید ذره و بیضا منم ... خویش گوید قطره و دریا منم
خواستم بر خویش چون کردن ظهور ... شد پدید از قهر و لطفم نار و نور
جان و دل کردم ز خلق و خوی خویش ... روز و شب کردم ز روی و موی خویش
این دو عالم گر کهن ور خود نو است ... ز آفتاب حسن من یک پرتو است
حسن کان جذاب هر دل می شود ... بی منش کی کام حاصل می شود
گر نباشم من که پوید راه حسن ... ور نگویم من که داند جاه حسن
ما و حسن این تمام هستی توأمیم ... ظاهراً دوییم و باطن با همیم
گرچه اندر ذات خود یکتاستیم ... در دو مظهر خویش را بیناستیم
او نماید جلوه در آئینها ... من زنم کوس طلب در سینها

تجلی محلها جلوه

جاذب و مجذوب در معنی یکیست | غالب و مغلوب در معنی یکیست
بر مظاهر نامها بنهاده ایم | جلوهٔ خود را در مجالی داده ایم
هم مناجات است ما را منزلی | هم خرابات است ما را محفلی
پرده بر بستیم بر رخسار خویش | پرده بدریدیم بر دیدار خویش
هم کلیسا خانهٔ ما هم حجاز | هم حقیقت جلوهٔ ما هم مجاز
هر قدم ما را ذهاب و مذهبیست | هر نفس ما را شراب و مشربیست
مؤمنستان از فیض ما صفاست | ارمنستان از لطف ما بهاست
عشقها باستان کربلایی است | آنچه در عهد شما شد کافات

حکایت آوردن سردار ایروان اسرای ارامنه را و آمدن جوانی که عاشق دختر عم خود بود و با اسیری آورده بودند و دیدن ایشان یکدیگر را و اطلاع

سردار و مواصلت انها

این حکایت بشنوید ای دوستان | تا شوید آگه ز سر داستان
زامر خاقان خسرو صاحبقران | سوی ارمن شد امیر ایروان
با گروه ارمنستان جنگ کرد | عرصه بر سالار ایشان تنگ کرد
کشته در دست سپاه آن امیر | عاقبت از مرد و زن جمعی اسیر
دلبران ماه روی سرو قد | دختران گلعذار لاله خد
لعل هر یک حقهٔ در عدن | زلف هر یک غیرت مشک ختن
گیسوان هم چو عنبر تا کمر | طره هاشان چو شب و رخ چون قمر
مژه ها چون تیر و ابرو چون کمان | تن چو سیم و همچو مو بشان میان
زان میان سرخیل بتان دختری | بر سپاه دلربایان سروری
دیگران چون اختر و او ماه بود | دلبران چون چاکر و او شاه بود

دیدهٔ سردار چون بروی فتاد / گفتی او را آتشی در نی فتاد
خرمن صبر و قرارش را بسوخت / صلح و جنگ و کر و فرش را بسوخت
شعلهٔ عشق نگار ارمنش / خوش برآمد سوخت یکسر خرمنش
شد اسیر اول اسیر آن امیر / شد امیر آخر اسیر آن اسیر
عشقبازی جنگ را کوتاه کرد / عزم رجعت کرد و رو در راه کرد
زار منستان کرد رو در ایروان / شد بسوی تکیه‌گاه خود روان
ماه را در خانهٔ خود جای داد / وز نیازش بوسه‌ها بر پای داد
عاقبت با آن بت شیرین جمال / همچو خسرو کرد آهنگ وصال
لابه کرد و عجز و زاری از نوی / که همان بهتر که از من بگذری
زانکه چشم من بجای دیگر است / در سر از عشقم هوای دیگر است
یک پسر عم باشدم صاحب جمال / در جوانی و نکوئی بی‌همال

اوی و من با یکدگر دلداده‌ایم / در کمند یکدگر افتاده‌ایم
عهد کردستیم از عهد صغر / که نیاساییم جز با یکدگر
گر نماید مان قضا از هم جدا / وصل هم جوییم دایم از خدا
قصه چون اینست ای نام‌آور حر / رحم کن بر ما طمع از من ببر
گر به تیغ تیز برگیری سرم / عهد من اینست و از وی نگذرم
چون امیر این عجز و زاری زو بدید / وان سخنهای ملال افزا شنید
چون گل از باد خزانی زرد شد / زین سخن از عشق او دلسرد شد
غیرت عشقش گریبانگیر گشت / ور وصال او ز غیرت سیر گشت
زانکه عاشق را بود درد غریب / میل معشوقش بود سوی رقیب
رشک سخت است این بلا است او که آن / گر نظر دارد فلان سوی فلان
حال او از رشک یا رب چون شود / گر ز لب جانان خود این بشنود

رشک تا باشد بود گو ای ثقات
که شود بیزار عاشق از حیات

اول آنکه عاشق پاکیزه کیش
بشنود کس مایل معشوق خویش

واندرین دل را دهد بیتاب فریب
که همه بی پرده و بینا رقیب

خلوتی را چشم بتم مست نیست
کس چو من گر بت پرستد دوست نیست

چون بتابد آفتاب از آسمان
چشم مردم بست نتوان بیگمان

بشنود گر فتنه بر دلدار خویش
می نرنجد خاطرش از یار خویش

از کمال حسن جانان بشمرد
که بخواهد هر کس این بو شعور خرد

لیک آن رشک دوم تیغیست تیز
که دل عاشق نماید ریز ریز

گر دل از کف داده جانان از خویش
باز گوید بر دلدار خویش

کای دل و جانم ز غمت آتش زده
سینه از سوز غمت آتشکده

ز آتش تن استخوانم را مسوز
بر دلم بخشای و جانم را مسوز

ترک کن با بیدلی چندین ستیز
یکنفس لب بر این آتش بریز

چند این ناز و غرور و سرکشی
ز آب و خاکی نی ز باد و آتشی

او دهد پاسخ که زنهار ای بزرگ
قصد این آهو مکن چون شیر گرگ

صعوه من لایق شهباز نیست
در تن من طاقت پرواز نیست

آهوی من قابل شیر تو نیست
صید من شایان نخجیر تو نیست

گرچه داری حشمت و جاه و جلال
قوت و قدرت سپاه و ملک و مال

گرچه مهر من ترا اندر دلست
دل مرا با یار دیگر مایلست

بر بنی عمم دلم مفتون شدست
از فراق او دلم پرخون شده است

غیر او نی در تن من تار و پود
گر کشندم سر بکس نارم فرود

عاشقی کو با چنین معشوق زیست
داند ایزد تا ز رشکش حال چیست

آن امیرک چون شنید این گفتگو
اندکی شد ناامید از وصل او

جز مدارای و سکوت چاره نداشت | نقش تدبیر و حیل بر دل نگاشت
داد جمعی آن بت خود کام را | تا بهر حیله پرند آن خام را
دایگان و خادمان با حیل | داد او را آن امیرک از دغل
تا بهر حیله مکرراش کنند | مستعد صید آن داش کنند
برکنار آنحصار اپروان | بود قصری زیبان رودی روان
هر کی در آن قصر و آن مأوا شدی | رو و صحرا در نظر پیدا شدی
سبزاند سبز آن دلکش فضا | طرف رودی هر کنارش پر صفا
که که از بهر تفرج خادمان | برده دختر را بانجا شادمان
تا بصحرا و بیابان بنکرد | در فراق یار خود غم کم خورد
همچو مرغی کی گرفتار قفس | در سرش شوق گلستان هر نفس
آن قفس را در کشاید باغبان | کو ببیند گلستان را هر زمان

رجوع بحال آن جوان عاشق و امدن او بایروان

کو بمان دختر چو پروانه ببود | شمع عشق آن پسر را برفروز
بعد یغما کوهر خود یاوه دید | آه سردی از دل گرمش کشید
بس فغان و ناله و زاری نمود | زان فغان و ناله اش سودی نبود
شعلهٔ عشق نگارش بر فروخت | خرمن صبر و قرارش را بسوخت
طاقت او طاق شد اندر فراق | دین و دل باقی نماندش زاشتیاق
عشق آتش زد بجسمش از جفا | دود آتش میشدی تا بر سما
از تف حرمانش چو موی شد | چهره اش از اشک خون پر جوی شد
در فراق آن بت شیرین لقا | آه آه از جانش میشد بر سما
لا ابالی گشت از عشق آن پسر | ره بریدی کوی نسا هر سحر
پا بصحرای طلب بگذاشت او | از پی معشوق نهان کوبکو

راه می‌پیمود در هر روز و شب / ره روان را این بود شرط طلب

بس بهر شهر و دیاری می‌شتافت / از نشان یار خود چیزی نیافت

عاقبت جذبات یارش ره نمود / روبه‌رو کرد و روان شد زود زود

چون نبد رهبر ورا ای بی ندید / جذب معشوق از ره پنهان کشید

همچنین افتان و خیزان و دوان / میکشیدش تا بشهر ایروان

او همی پرسید از خرد و بزرگ / مسکن و ماوای آن سردار بزرگ

باخبر گردید خوش از شرح کار / همچنان از منزل و ماوای یار

گشت طایف گرد کوی آن صنم / بر مثال محرمان گرد حرم

چشمها بگشاده بر آن بام و در / تا مگر بر دلبرش افتد نظر

دختر اندر قصر خود آشفته دل / بود اندر یاد عاشق متصل

در طپش آمد دلش بی اختیار / شوق عاشق برد از جانش قرار

تنگدل گردید بی آرام شد / در هوای یار خود بر بام شد

شد ببام و سوی صحرا بنگرید / یار خود را زان سوی آن رود دید

چشم ایشان چون بیکدیگر فتاد / گفتی اندر خشک نی آذر فتاد

جان و دلها سوی هم بشتافتند / هر دو تن گم کرده خود یافتند

خواستند از آن دوی یکتا شوند / وز حجاب جسم بی پروا شوند

جانها بیخود سوی هم تاختند / جسمها را در خطر انداختند

گفت دختر آمدم من هین بگیر / خویش را افکند از آن بالا بزیر

با وجود آن مسافت و ارتفاع / که بدی تا خاک از آنجا صد ذراع

غلط غلطان در رفتا او بر زمین / نی تن او رنجه شد نی دل حزین

آن پسر چون دید این با صد شتاب / همچو ماهی قطع کرد آن رود آب

کرد در آن رود پهناور شنا / تا رساند خویش را در آشنا

از کمر واز روی هر دو بیخطر — در رسیدند ای عجب بر یکدگر
در گرفتند از محبت آن دو یار — یکدگر را خوش در آغوش کنار
محو در رخسار هم نگریستند — وز فراق سخت هم بگریستند
دست آوردند در آغوش هم — پس شدند از بیخودی مدهوش هم
بیخود و بیهوش افتادند زار — بر سر آنخاک چون بر لاله زار
بعد یکساعت بخود باز آمدند — وز غم بگذشته مسان آمدند
قصه‌ها گفتند و پس خاموش شدند — باز مستی آمد بیهش شدند
خادمان و دایگان در قصر میر — چون بدیدند آن نگار بی‌نظیر
زیر و بالا قصر را پویان شدند — فتنه ساعت را جویان شدند
آخرش دیدند در پای حصار — اشکباران با جوانی گلعذار
جملگی از کار او حیران شدند — با امیر آن ماجرا گویان شدند

شد امیر آگاه زان کار عجب — هر دو تن را کرد نزد خود طلب
بی امید و بیم و خوف و اضطراب — پیش سردار آمدند اندر شتاب
هر دو را بر یکدگر بس محو دید — فارغ از پندار سکر و صحو دید
عشق خود در پیش او گفتند فاش — کز نبودی انجاد کر جای خفاش
از وفای و عهد ایشان و آن طلب — ساعتی وا ماند میر اندر عجب
دیدهٔ طمع از رخ آن بت بدوخت — بهر ایشان هم دلش بس بسوخت
مجمعی آراست از خلق دیار — بهر سور آن دو یار بیقرار
هر دو را سیم و زر و انعام داد — تاج دیهیم و خلعت سلام داد
هفته در عیش و در شادی گذشت — سر بسر در سور و دامادی گذشت
آن دو بیدل را بهم پیوند داد — خانه و اسباب بیمانند داد
داد مر داماد را سرلشکری — منصب و مرسوم میری و سری

سالها بودند باهم کامران / در وفا مشهور اندر ایروان

عاقبت رفتند زین دنیای دون / بعد سالی چند بیمهلت برون

جان ایشان از صفا پر نور شد / عشق ایشان در جهان مشهور شد

عشق را زینگونه بازیها بسیست / لیک این بازی نه کار هر کسیست

رجوع ناظم ببعضی از حالات محبت و انس خود بمحبوب و فراق وی

چند از ماضی سخن گویی دلا / تو چو صوفی نقد حالت گو هلا

ماضی و مستقبل اند قال به / بهر اهل حال سر حال به

نقد حال وقت را بر گو عیان / خود نباشد باک اگر سوزد زبان

شرح حال خویش را نتوان نهفت / هم بود سری که می باید بگفت

هین دلا بر گو تو اسرار نهان / آتشی بر زن تو در هر دو جهان

باز گویم شرح حال از اشتیاق / زان وصالی کز قفایش این فراق

شرح هجران گر بگویم ای صنم / از خرد بیگانه دیوانه منم

من ندارم تاب هجران ای رحیم / تا بکی سوزد دل من چون جحیم

عشق نار الله آمد در دلم / سوخت است این مزرعهٔ آب و گلم

می ندانم این چه عشقست ای خدا / کفر و ایمان با من و از من جدا

نیست اندر جسم من الا که او / او منست و من ویم ای نیک خو

جان چو یاد وصل جانان می کند / جان من عزم خراسان می کند

ای خراسان در تو یکجان و دلست / در فراقش نالها بیحاصلست

در خم زنجیر زلفش صد فنون / در دل من صد جنون اندر جنون

در فراقش زار و نالانم نمود / سخت از شوریده حالانم نمود

عشقش از من در ربود این عقل پیر / صید شیرم صید شیرم صید شیر

باز از عقل و خرد بیگانه ام / باز از عشقش چنین دیوانه ام

عقل و هوش و باخودی در کجاست / مستیم و پروای من از من جداست

آب صاف دانشم تیره شده است / چون جنون بر عقل من چیره شده است

گر بداری معذرم این رواست / چون همی بینم بقا اندر فناست

شاهد آرم از کتاب مثنوی / این سه بیت مولوی معنوی

کیف یأتی النظم لی والقافیه / بعد ما ضاعت اصول العافیه

ما جنون واحد لی فی الشجون / بل جنون فی جنون فی جنون

ذاب جسمی من اشارات الکنی / منذ عاینت البقاء فی الفنا

چند باید قصه از عشق جوان / راز پیران به برای رهروان

اشارت به برخی از شرایط و اسرار
محب و محبوب و مرید و مراد

بشنو این راز از دل اوحدان رفیق / رمزی از پیر و مرید اندر طریق

برگشا هین گوش جان را ای کیا / نکته‌ها بشنو ز نطق اصفیا

نکته‌ها

نکته‌ها هم واکشنده بایدا / تا که طبعم همچو جبلی نایدا

خود کشنده میکشد این بی‌گمان / گوش جان بگشا شنو راز نهان

پیر باید رهروان را ز ابتدا / زانکه آفتهاست در راه هدا

رو تو پیری را گزین کن رهروی / تا که ایمن گردی از نفس غوی

تیغ بهر قتل نفس کف اوست / تو سخن را زو مبین خود گفت هوست

تیغ مرشد را بکف گیر ای سنی / رو ببر حلقوم نفس کشتنی

گر تو نگزینی یکی پیری بره / عاقبت گمره شوی افتی بچاه

پیر را بگزین که پیر آگاه است / صد هزاران آفت اندر راه است

از پی آن گفته این را مولوی / در کتاب مثنوی معنوی

دامن او گیر زوتر بی‌گمان / تا رهی از آفت آخر زمان

رهروان را لازم آید راهبر / تا برد راه حقیقت را بسر

گربهر

گرچه در هر راه همراه تو است / نفس دزد و رهزن راه تو است

تن مده در حکم این رهزن دلا / کو در اندازد ترا در صد بلا

گاه محجوب کند از نور دین / گاه مأیوست ز تحصیل یقین

نور خورشیدت فرو پوشد بابر / سلب سازد اختیارت را بجبر

در همه کارت نماید اقتدار / در ره حق کند بی اختیار

چون توئی مختار در راه هوا / چون شوی مجبور در راه خدا

جبر را بگذار یا بی برکنار / خویش را پندار صاحب اختیار

در بیان بعضی نکات جبر و تفویض و تمثیل از دو معنی

این مثل را بشنو ای صاحب تمیز / در مقام جبر و تفویض ای عزیز

یک سواری با کسی همراه گشت / رو همی آورد خوش بر کوه و دشت

رخ بسوی شهر دلبر ساخته / اسب در وادی همی در تاخته

آن یکی با این بگفتا کای سوار / باز دان رمزی ز جبر و اختیار

هیچ باشد اختیاری این اسب را / یا که مجبور است چون ماکب را

در کشید او اسب را در دم عنان / رمز جبر و اختیار آمد عیان

گفت اگر بودش بکلی اختیار / پس چرا نکند بسوی کوه فرار

گردها سازم روان اندر جهان / رنجها بیند بس این بسته دهان

چند در بالا و پستی بر دود / عاقبت او طعمهٔ شیری شود

صید دد در دشت و گه بهر علف / مکر غولان آخرش سازد تلف

پس یقین بود بکلیش اختیار / اختیاری دان بنسبت ای عیار

هم نباشد جبر محض این را بدان / کس ندارد تاب این بار گران

اسب دارد اختیاری هم ولیک / اختیارش ز اختیار ماست نیک

تو درین مجرا ای شه گوهر شناس / گوهر جان زاید این میکن قیاس

ای عزیزان بشنوید از گوش دل — نی ز گوش حس و از نفس مضل

مرکب اینجا این تن و حس سقیم — راکبش باشد همان روح عظیم

راکبش خواهد برد از راه خود — مرکبش گوید روم از راه بد

راه بد را او همی داند نیک — از چه و اطلال غافل بود لیک

راکبش چون هست آگاه و بصیر — وز عتاب خود همی بودش نذیر

نذیر ترسانند

تا که او گمره نگردد ای رفیق — نیست دیگر گفتنم شرط طریق

ای خوش آنکس که همی در کار دین — اختیاری باشدش ای یار دین

جهد کن تا زنده باقی شوی — بادهٔ توحید را ساقی شوی

چون شوی مست از می معبود خویش — مسلک آن می بود آئین و کیش

چونکه آن مستی تو گیرد قرار — از خودی معذور گشتی ای عیار

آنکه شد مست از می و مینای خویش — فانی مطلق شدی پروانه وش

فعل او از حق بود چون او فناست — هر چه آید ظاهر از وی از خداست

همچنانکه آن نبی اندر عیان — کرده آیات نبی را خود بیان

نبی یعنی قرآن

او ولی او فانیست کو خود هو شده — همچنانکه حق عیان از او شده

مطلع ذات خدائی احمد است — نور او اندر دل و جان سرمد است

هست با حق جان پاکان متحد — خود تو احمد را یکی دان با احد

این بدانکه خواست خواه او بود — آنچه امر حق بود هم آن شود

هین کلام حق همی بشنو ز جان — در نبی فرموده ما شاء الله کان

اشاره بما شاء الله کان یعنی ثابت است از برای او هر چه خواسته

این سخن پایان ندارد ای جوان — قصهٔ پیر و مریدی را بخوان

بیان رجوع به تتمهٔ قواعد و شرایط پیری و مریدی لوازم آن

وجه دیگر از پیر و مریدی باز گو — زانکه دل دیوانه شد از عشق او

پیر اند آئینهٔ جان مرید — کس نبیند جز خود ای یار فرید

خوش مرید آنکس که در رجا مراد	کس نه بیند جز خدا ای اوستاد
سر این گر خواهی از من ای کیا	یک سخن گویم ز شاه اولیا
زین سبب گفتا علی مرتضی	بنده ام از بندگان مصطفی
لحمک لحمی بگفتا مصطفی	مر علی را با خود از راه صفا
باز گفتا احمد باواز جلی	که منم تو و تو منستی ای علی
آنکه را نور علی در دل نهفت	او محمد در علی اندر بیافت
باز گو غالب ز اسرار نهان	در ثنای شیر حق بگشا دهان
هر کجا که بنگرم نور علی است	گر تو بینی غیر او از احولی است
گرچه نتوان کرد شرحش را بیان	هم بقدر وسع باید گفت از آن
خوش نکو گفته است مولانا جلال	در کتاب مثنوی این خوش مقال
گرچه عاجز آمد این عقل از بیان	عاجزانه جنبشی باید در آن

ان شیئا کله لا یدرک	اعلموا ان کله لا یترک
ای علی کز تو جهان آمد پدید	عرش و فرش و جسم و جان آمد پدید
خود تو احمد بوده ای مرتضی	رهنما تو خلق را ای مقتدی
ای که شاگرد تو آمد جبرئیل	وی که در آتش بدی ورد خلیل
آن دم تو بود در جان مسیح	زنده کردی مرده از قول فصیح
هم تو بودی موسی ای شاه جلیل	غرق کردی قبطیان در رود نیل
هر چه هست و نیست جمله خود توئی	هر که بیند جز تو آن باشد دوئی
مستم و از پا فتادم ای امیر	چون تو مستم کرده دستم بگیر
دستگیر جمله عالم آمدی	رهنمای نسل آدم آمدی
دل ز عشقت راستی دیوانه شد	عقل از سر یکسره بیگانه شد
من نمیدانم که درد من زکیست	غیر فیضت دانمش خود چاره نیست

در ولای تو همی خواهم حیات   در ولای تو همی جویم ممات
چون توئی شاه ولایت در دو کون   در دو کونم از ولایت باش عون
گر بخوانی خلد باشد جای من   ور برانی دوزخست ای وای من
فیض بخش جان اهل دل توئی   کشتی دریای بی ساحل توئی
ای بسا گمره هدایت از تو یافت   ای بسا مفلس ولایت از تو یافت
تو ستانی تاج و تو بخشی کمر   از تو باشد تابش مهر و قمر
در اوامر نایب یزدان توئی   در دو عالم والی و سلطان توئی
گاه میلادی بهمراه همه   وقت جان دادن نظرگاه همه
حکم فرمای قضائی و قدر   وز تو خیزد عز و ذل و خیر و شر
گر بگیری از تبت شاهی دهی   گر بگیری ماه تا ماهی دهی
از تو کام خاطر سرگشتگان   وز تو ما داش بخون آغشتگان

پرتو خود افکنی در جان من   جلوه آری از رخ جانان من
عاشقی جائی و جائی دلبری   باده جائی و جائی ساغری
گه گدائی گاه صاحب سریری   گه کنی محتاج شاهی بر فقیر
همچو ادهم که در آن فقر و فنا   کامران شد بعد از آن رنج و عنا

قصهٔ ادهم بلخی و عاشق شدن او بر دختر پادشاه و فوت دختر بمرض سکته و معالجهٔ ادهم او را در نکاح آوردن و ولادت سلطان ابرهیم ادهم از ایشان

بود ادهم نامی اندر شهر بلخ   عیش شیرینش ز فقر و فاقه تلخ
مرد درویش و فقیری حق طلب   بود کسبش پاره دوزی روز و شب
پادشاهی داشت آن ملک و دیار   دختری بودش سر از باغ بهار
آتشین رویش چو شمع افروخته   عاشقان پروانه وش دلسوخته

سرو قدّش به ز سرو کشمری | مهر رویش به ز ماه و مشتری
گیسوان او مسلسل تا کمر | هم کمر چون موی و رویش چون قمر
بهر گلگشت گلستان آن صنم | عزم صحرا کرد یک روز از حرم
شاه اذنش داد و رو در راه کرد | روز ادهم را چو شب آگاه کرد
محمل آوردند بهر آن نگار | با کنیزان و غلامان شد سوار
از غریو دورباش آن گروه | در دل نظّارگان بیم و شکوه
چاوشان و خادمان از پیش و پس | تا نیفتد بر جمالش چشم کس
همچنان میرفت در ره ماه روی | جانب دروازه از بازار و کوی
ادهم سرگشته در آن رهگذار | بود بر دکان خود بنشسته زار
محمل دختر چو در آنجا رسید | باد زد روپوش محمل بر کشید
چشم ادهم ناگهان بر وی فتاد | آتشی از عشق آن در وی فتاد

شعله زن شد برق اندر خرمنش | سوخت از آن شعله سرتا پا تنش
شاهباز حسن دختر پر گشود | مرغ دل از دست ادهم در ربود
جذب حسن آورد عشق دل پدید | همچو مقناطیس کاهن را کشید
حالتی اندر دلش آمد عیان | کو نیاید در خیال و در بیان
واردات حال کی آید بقال | شرح این حالت محال آمد محال
صیحه‌ای زد ادهم و از پا فتاد | روح او از عالم ذر کرد یاد
باخبر گردید از آغاز خویش | متحد گردید با دمساز خویش
محمل لیلی ز مجنون در گذشت | آب چشم بیدلان از سر گذشت
خفته از خواب گران بیدار شد | بیخود اندر نالهای زار شد
در فراق لیلی آن مجنون گریست | اشک نی از دیدگانش خون گریست
همچو گردی در پی محمل فتاد | در سراغش در قفای دل فتاد

محمل لیلی و لیلی رفته دید | روزگار و بخت خود آشفته دید
نی ز دلبر نی ز دل آثار یافت | بیسر و پا گرچه هر سو بر شتافت
ادهم آشفته دل دیوانه شد | در میان مرد و زن افسانه شد
پاره دوزی بود در عشق سوخت | پارهٔ دل را نتوانست دوخت
چون به تیغ عشق دل پاره شود | کی به بخیه وصل اش چاره شود
نی لب زخمش توان بر هم نهاد | نی توانش بخیه زد مرهم نهاد
شادی دیدار رفع این غمست | لطف جانان زخم دل را مرهم است
چارهٔ این درد نتواند طبیب | مرهم این زخم میداند حبیب
گرچه در بند بلا محبوس بود | وز وصال دلربا مایوس بود
در دلش میکرد گه گاهی اثر | که ببیند روی او بار دگر
از قضا ناگاه و چون زینکار رفت | ماند ادهم در جهان و آن یار رفت

شهر بلخ از مرد و زن پر شور شد | چشمها از اشک خونین کور شد
از دل مردم بر آمد نالها | داغ شد دلهایشان چون لالها
بعد شستن آن تن چون سیم ناب | با کفن کردند پنهان در تراب
مرده را در مهد زر بگذاشتند | گنبدی بالای او افراشتند
ادهم خونین جگر شد با خبر | بود بس دیوانه شد دیوانه تر
نیم شب مست و بیلی بر گرفت | سوی قبرش نقب بردن در گرفت
عاقبت در مرقد او در رسید | در کفن آن ماه را بنهفته دید
روی او بکشاد از دیوانگی | نی خطا گفتم که از فرزانگی
خاک پایش بر رخ و بر سر نهاد | بیخودانه لب بر آن لب بر نهاد
آن لب همچون شکر را گرم دید | وز عرق اعضای او را نرم دید
حیرتش آمد که این نرمی ز چیست | شخص بیجان را لب گرمی ز چیست

خ ل
بیل او کلندی

از ره نقبش بسوی خانه برد — طرفه کنجی را بآن ویرانه برد

نبض بگرفتش دمی اندیشه کرد — وحی حق بود و حکیمی پیشه کرد

باز دانش باز الهام سروش — خورده بود از سکته‌اش حربه بگوش

نیشتر بگرفت و قیفالش گشود — وز رگ آن خفته خون بر جست زود

شد یقینش کان پری نی مرده است — بلکه رنج سکته‌اش آزرده است

بعد از آن چون دیده دختر بر گشاد — ادهم از دیدار او گردید شاد

چون بهوش آمد خود آن یار فرید — خویشتن را در یکی ویرانه دید

خانهٔ آگنده دید از کهنه کفش — ریسمان و سوزن و موم و درفش

حیرت اندر حیرت آمد حالتش — چونکه بود از ازل این قسمتش

مدتی در این تحیر باز ماند — خواند ادهم را و پیش خود نشاند

گفت بر گو شرح حال خویش رفیق — کشته‌ام در لجهٔ حیرت غریق

ادهم از ماضی بگفتش تا بحال — شرح حال این بود ای مه جمال

درها از اشک تر کانش بسفت — ماجرایش تا باخر باز گفت

سوی قبر و نقب بردش آن امین — تا که شد مشهود گردیدش یقین

پس بادهم گفت دختر ای عجب — آن مسبب سکته را کردت سبب

زین سبب آنکه بخت حی ذو الجلال — تا که مخصوص تو گردد این وصال

چون چنین شد حکمت جان آفرین — صبر کردم با تو من یار و قرین

آری آری این سببهای جهان — جمله شد اسباب اسرار نهان

آن مسبب را بسی اسبابهاست — شهر فیض و فضل او را بابهاست

فیض بی اسباب بتواند رساند — بادها بی جام بتواند چشاند

لیک از بنا بنا خواهد نمود — لیک از دارو شفا خواهد فزود

این عطش را زآب بنشاند زتو — جوع را از قوت بستاند زتو

از زمین و آب رویاند نبات ‏ از غذا و قوت بفزاید حیات
هیچ بی نقاش نقشی دیده‌ٔ ‏ هیچ بی نخلی رطب بشنیده‌ٔ
آنچه بینی آن مسبب کرده است ‏ این سببها چشم ما را پرده است
که سبب سازد که فیضش شیری ‏ که سبب سوزد که رویش بنگری
نغز گوید این دو بیت معنوی ‏ شیخ کامل در کتاب مثنوی
از سبب سازیش من سوداییم ‏ وز سبب سوزیش سوفسطاییم
در سبب سازیش سرگردان شدم ‏ در سبب سوزیش هم حیران شدم
اشهب فکر اندرین صحرا متاز ‏ که شود شرح غم ادهم دراز
اذن چون بشنود از دلدار خویش ‏ گشت شاد و شد بفکر کار خویش
عالمی آورد و او را عقد کرد ‏ آرزوی نفسیش را انفاذ کرد
گشت با او همدم و همخفته خواب ‏ روزگاری بود از وی کامیاب

بعد

بعد چندی از قضا و از قدر ‏ داد یزدانشان یکی زیبا پسر
نام او را ابراهیم کرد ‏ پرورش او را بصد تکریم کرد
شد پسر از پنج و شش سالش فزون ‏ وز کبار اندر صغر حالش فزون
بسکه مادر را بد مهر و وفا ‏ مینکردی یکدمش از خود جدا
اتفاقا روزی آن خورشید چهر ‏ با پسر شد سوی حمامی ز مهر
مادر اندر خز هم چون قمر ‏ دید در گرمابه آن زیبا پسر
یافت بر یاد دختر خویشتن شبیه ‏ خاطرش آمد پریشان ای نبیه
یاد دختر کرد و مردن در شتاب ‏ ریخت بر یادش ز مژگان خون ناب
آن پسر را خواند پیش خود نشاند ‏ در جمال و خال او حیران بماند
گفتش ای فرزند پور کیستی ‏ گفت پور ادهم من ای ستی
گفت ادهم کیست گفتا مفلسی است ‏ در میان مردمان مسکین کسیست

نبیه
دانا

گفت

گفت مادر که بد و همخوابه است / در کجا گفتا درین گرمابه است

کرد نیت زوج شه کان خوش پسر / مونس خود گیرد از مادر پدر

که زیاد دختر خود متصل / دیدن او بدهدش تسکین دل

گفت با من جانب مادر بیا / تا شوم با مادرت من آشنا

با پسر آمد چو پیش مادرش / زنده در حمام دید آن دخترش

چشم خود مالید و شد حیران نگار / کاین چه اسرار است ای پروردگار

روی و موی و لب آن دختر نگریست / دخت خود را دید و از شوقش گریست

نام و حال و کار او وا شرح خواست / گفت آن دختر بمادر جمله راست

برد او را تا سرای و نقب و قبر / وانمودش شوی بی آرام و صبر

گشت شادان مادر و شد پیش شاه / قصه‌ها وا گفت از آن مهر و ماه

شاه شد خوشنود ایشان را بخواند / بوسه زد بر روی و پیش خود نشاند

کار ادهم خوب شد در جاه و قدر / جایش از صف نعال آمد بصدر

وان پسر را کرد سلطان تربیت / در طریق ملک و ملت تقویت

نایب خود خواند و هم فرزند خویش / هم ولیعهد سعادتمند خویش

غرهٔ عمر شه آمد چون بسلخ / گشت ابراهیم ادهم شاه بلخ

در طخارستان بزرگ و شاه شد / پای تختش از زمین بر ماه شد

میل او در طاعت و تقدیس بود / در صفا جان و دل ادریس بود

گرچه بر تخت جلالت جا داشت / سوی درویشان بمعنی راه داشت

عاقبت زین ملک و زین کشور گذشت / ترک دنیی کرد و از خود درگذشت

گشت در راه حقیقت از مهان / بعد عمری رخت برون از جهان

مناجات در ترجمهٔ اللهم نور ظاهری بطاعتک و باطنی بمحبتک و قلبی بمعرفتک و روحی بمشاهدتک و سری باستقلال اتصال حضرتک

ای خدا بنما تو ما را از آن نهان — هم هدایت کن ز راه کمرهان

ای قدیم لایزال لم یزل — خلق زشتم را بنیکی کن بدل

یا الهی ظاهرم پرنور کن — وز محبت باطنم پرشور کن

قلب ما را معرفت ده ای کریم — زانکه لطف تو بود با دل مقیم

روح ما را از کرم بنما جمال — سر ما با حضرتت ده اتصال

ای خدای رازدان بی نشان — چاره سازا درد ما را چاره سان

شعله از نور عشقت بر فروز — سر بسر این ظلمت هستی بسوز

چون عنایتهات بر دلها رسید — وامگیر از ما نوای رب مجید

عقل همچون موسیم را شو معین — مار هم از نفس فرعون لعین

عقل را در ملک تن فرما امیر — نفس را در دست او بنما اسیر

صد هزاران قید بر پایم نهاد — ای خدا از قید نفسم ده داد

خود چگویم ای اخی از نفس خویش — تیر کیش کرده دلرا ریش ریش

این سگ نفس از پی بو میدود — تاکه پوز از لاشه آلوده کند

این مثل بشنو ز من ای مرد راه — تا شوی آگه ز اسرار اله

حکایت

بود درویشی بعهد پیش ازین — رهروان را رهبر در راه دین

کاملی و عالمی صاحبدلی — قابلی مقبول و هم خود مقبلی

بود او را ای اخی از ما مضی — مذهب و دینی ز تسلیم و رضا

در بیابان توکل از طلب — راه می پیمود رهرو روز و شب

شصت سال اندر ریاضت بوده او — تیر قدش چون کمان گشته دوتو

اندران مدت نخوردی او لحم — وز ریاضت لب نیالودی بشحم

گرچه ممکن بود بران نیک مرد — لیک در عمرش کبابی او نخورد

چون نبود ایمن ز دست نفس خویش / لحم و بریان زان نخوردی آن خوب کیش
آتش نفسش چو شعله بر فروخت / ناگهان بوی دلش بر نفس سوخت
خود برون آمد همی از خانقاه / تا که لقمه بر کف آرد شامگاه
بوی بریان ناگهان از نو شنید / آتش نفسش سوی آن بو دوید
بو کشیدش تا در زندان رسید / بوی بریان را از آن زندان شنید
در بر دیوار بسیار و بس زاری نمود / مرد زندانبان بر رویش در گشود
چون در آمد اندر آنجا ای وحید / یک جوان را در شکنجه و داغ دید
داغها بر ران او بنهاده دید / نفس او از هول بر خود در طپید
بوی بریان جملگی از داغ بود / چونکه دید آن حال بر نفسش نمود
گفت بریان باید اینک بگیر / ای تنم در دست تو گشته اسیر
آتش نفسش چو بریان آن بدید / گشت خائف خود ز بریان در رمید

بوی قهر ایزد جبار بود / که برنگ بوی بریانش نمود
بوی آن خوشتر کز آن بستان رسید / نه ز بوی داغی زندان رسید
بود بو باشد یکی زان بوی باغ / بوی دیگر بوی زشت زخم و داغ
بوی جانت جانب جانان کشد / بوی نفست سوی زندانبان کشد
بوی لطفت میکشد تا تخت شاه / بوی قهرت می برد تا قعر چاه
بوی لطفت جانب گلشن برد / بوی قهرت در تک گلخن برد
بوی نعمت می برد سوی نعیم / بوی نقمت می برد سوی جحیم
بوی نیکو نیست ای معنی شناس / قیر و عنبر را مکن یکسان قیاس
بوی یوسف مغز را گلشن کند / دیدهٔ یعقوب را روشن کند
بوی گل در مغز بلبل جنت است / بوی سرگین مرجعل را راحت است
مغز پاکان بندهٔ بوی باغ را / لیک رنج و درد سر دباغ را

بادها یکباد نی ای ناشعور ‌‌ ‌ گر صبا بس فرق تا باد دبور

آن دم رحمان بود کو از یمن ‌ ‌ ‌ بشنود جان رسول مؤتمن

مختلف شد بادها و بوها ‌ ‌ ‌ هم چنین آن آبها و جویها

بویها از سویها آید همی ‌ ‌ ‌ آبها از جویها آید همی

آب صافی آید از بحر صفا ‌ ‌ ‌ آب گِل از منهل دُرد و جفا

فرق بس در بادهای و بویهاست ‌ ‌ ‌ بس تفاوت ز آبها و جویهاست

ریحها را فرقها چون در صفات ‌ ‌ ‌ روحها را فرقها هست ای ثقات

پس بود ارواح را بیشک جنود ‌ ‌ ‌ ضدّ هم اندر صدود و در ورود

بعضی از آن جند با هم صلح ناک ‌ ‌ ‌ بعض ایشان بر سر جنگ و هلاک

گر همه ارواح بودی متّحد ‌ ‌ ‌ پس نبایستی دو تن در ضدّ هم

چون معادن گفته احمد ناس ‌ ‌ ‌ یک من الفضّه و ذهب سرب و نحاس

دبور بادی که از پشت سر آید ضدّ صبا یعنی از مشرق بوزد

قال النبی انی لأجد نفس الرحمن من قبل یمن

منهل چشمهٔ آب کوچک

اشاره بالارواح جنود مجنده

قال النبی الناس کمعادن الذهب والفضه

پس همه جانها و تنها دیگرند ‌ ‌ ‌ متّحد جانها کزان یک گوهرند

نیست همچون جان خلقان جانها ‌ ‌ ‌ روحهای انبیا و اولیا

زین سبب گفته است پیر معنوی ‌ ‌ ‌ این سخن اندر کتاب مثنوی

جان گرگان و سگان از هم جداست ‌ ‌ ‌ متّحد جانهای شیران خداست

این سخن پایان ندارد ای وحید ‌ ‌ ‌ جان و مدّ بحر عشقم در رسید

غرقه گشتم اندر این دریای عشق ‌ ‌ ‌ سوی ها کردم من از سودای عشق

عشق آتش بر فکنده در دلم ‌ ‌ ‌ سوخت یکسر مزرعهٔ آب و گلم

صد هزاران دولتست از فرّ عشق ‌ ‌ ‌ سوی جانان میپرم با پرّ عشق

گر نباشد عشق چون پرّد کسی ‌ ‌ ‌ گر ندارد عشق پس در بیکسی

سوی مقصد کی رسد بی عشق کس ‌ ‌ ‌ غیر عشقش نیست کس فریادرس

عشق خود گویی که با دلهای ما ‌ ‌ ‌ همچو آهن باشد آهن ربا

شاهبازِ عشق پرها بر کشود | مرغ دلهای مجانین در ربود

عشق باشد جاذب جانهای ما | آگه از پیدای و پنهانهای ما

باز سودائی شد تدبیر کو | باز دیوانه شد زنجیر کو

عشق آمد عقل من از سر برید | می نماند این دو باهم ای فرید

عقل سرگشته است در اسرار عشق | عقل برگشته است از پیکار عشق

عشق پروائی ندارد از بلا | عشق نندیشد ز شیر و اژدها

شیر صید عشق چون گوری بود | شیر پیش عشق چون موری بود

زین نمط غالب سخن کوتاه کن | در حدیث آن دو عاشق گو سخن

حکایت

آن شنیدی بود در ملک عرب | عاشق و معشوقهٔ بس بوالعجب

بوده عاشق تر از آن رامین بویس | کشته مجنون لیلی مجنون تر ز قیس

بود عاشق نوجوانی نیکخوی | بود معشوقش بتی مشکینه موی

از دو حی بودند چندین مرحله | در میان آن دو حی بد فاصله

هر دو تن ممنوع از دیدار هم | وآن دو حی آماده پیکار هم

آن دو تن میعاد گاهی اختیار | کرده بیرون زان دو حی بر یک کنار

شب که بیطاقت شدی از شوق ماه | ناله ور رفتی بدان میعادگاه

نالها کردی ز شوق کار خویش | شعرها خواندی ز شوق یار خویش

چون بدان میعادگه گشتی قریب | آمدی پیش محب زان حی حبیب

کارشان تا صبح که ناز و نیاز | از فراق و وصلشان اسرار و راز

تا بگاه صبح بودندی بهم | باز گشتندی بمنزل صبحدم

کارشان این بود زین سر چیست کار | که نماند ساعتی یاری بیار

اتفاقاً از قضای کاروان | چند تن بودند از آن صحرا روان

روزشان بیگاه شد شب در رسید | بیشهٔ در راهشان آمد پدید
بیم گرگ و شیرشان بگرفت سخت | شب همی خفتند بالای درخت
نعرهٔ شیر آمد ایشانرا بگوش | رفتشان از بیم عقل و صبر و هوش
نرّه شیری خشمگین شد آشکار | نعره زن غرّنده چون رعد بهار
بوی شان بشنید و شد سوی درخت | خاک را میکند و میغرّید سخت
زهرهٔ شان بدرید از آوای شیر | وز درازیّ قد و بالای شیر
رفت خواب از دیدهٔ آنان بدر | از هراس و هیبت آن شیر نر
دیده اش چون مشعلی افروخته | دیده بر دیدار آنان دوخته
هر زمانی حمله میبرد از شره | تا رباید هر تنی را چون بره
از غم بی یاری و از بیم جان | در مناجات آمدند آن ماندگان
کای پناه و ملجأ اهل نیاز | نیست پنهان هیچکس را بر تو راز

ای

ای بتّ شیران عالم روبهان | از کف این شیر نر ما را رهان
کی تواند کشت هم رزم و حریف | با چنین شیر قوی قومی ضعیف
در مناجات و انین و اشک و آه | جمله روی دل بدرگاه اله — انین ناله
چونکه پاسی چند از شب در گذشت | بانگ لحن نغمهٔ آمد ز دشت
سوی جانان مرد عاشق راه داشت | در هوایش ناله جانکاه داشت
عقل و هوشش برده شوق آن جمال | شعرها میخواند در شوق وصال
در درخت و شیر ناگه در رسید | شیر بر آن عاشق شیدا پرید
زد جوان برنده تیغش بر کمر | شد دو نیمه پیکر آن شیر نر
او چنان در یاد جانان محو بود | کز بچشمش شیر موری می نمود
یکدمش صد شیر پیش آید همه | عشق شیر افکن ندارد واهمه
گر بود دریا از آن جوید گذار | ور بود آتش در آن گیرد قرار

ازو

آب و آتش هر دو زیر دست عشق | خاک آن پای که باشد مست عشق
چون بکشت آن شیر را بی اضطراب | در گذشت این کشته اش با صد شتاب
همچنان با نغمه های دلنشین | میشد اندر راه یار نازنین
خوش شبی با صد صفا و مهتاب سخت | ماند کان دیدندش اندر روی درخت
ماند حیران از نوای و شور او | در عجب از ضرب تیغ و زور او
آن جوان از پیش پا چون در گذشت | آمد او از دگر زانروی دشت
هر دو میخواندند با بانگ حزین | در هوای وصل با صوتی حزین
چون بدان میعادگه آمد قریب | شد خموش از نغمه شیدای حبیب
لیک از آنسو بانگ جانانم رسید | کاندر آن شب سوی عاشق می چمید
چون رسید آنجا که بنشست آن جوان | صوت او هم منقطع شد در زمان
ناله کرد و فرو بستش نفس | مرغ روحش کرد پرواز از قفس

حیرت آمد بر شجر بیننده را | کاین دو وا ماندند از خواندن چرا
بهر تحقیق از درخت آمد بزیر | در قفای مرد عاشق شد دلیر
در کنار جوی او را کشته دید | پیکرش در خاک و خون آغشته دید
بر دریده پهلوش را بیدرنگ | صد دندان کرگی یا پلنگ
آمده معشوق آنگاهش بسر | کاوفتاده کشته در آن رهگذر
بر گرفته تیغ او از روی خاک | کرده پیش کشته اش خود را هلاک
گشت معلومش همی بیچون و چند | کان دو بیدل عاشق هم بوده اند
واشب از کار قضا واقف شد | رونق کار عشقشان آمد بسر
گفت آوخ آنکه شیری بر درید | جسم خود از هر کرگی پر درید
بر روان کشته تحسین در گرفت | وز زمین شمشیر او را بر گرفت
دید تیغی آهنین بیچو هر است | بر تنش زان بازو و زور آور است

قوت بازو هم از نیروی عشق / که برآرد هر بازوئی بازوی عشق
عشق مسکین صعوه را شاهین کند / خار را گل تلخ را شیرین کند
چونکه سر بر زد ز خاور آفتاب / آن قبایل را برآمد سر ز خواب
هر طرف رفتند اندر جستجوی / کشته دیدند آن دو تن بر طرف جوی
با قبایل باز گفتند آن خبر / آمدند آن قوم از بهر نظر
سلمی و حی را همی بشناختند / محشری از نوحه برپا ساختند
زان قبایل مرد و زن آمد بدشت / ناله و افغان ز گردون برگذشت
گیسوان ببریده شد زان عزا / کان عزا بیش از آن بود بسزا
دختری دو هفته ماه اندر جمال / عمر او نگذشته از دو هفت سال
نوجوانی سرو با قدش دوتا / خط بگرد چهره هاله کرده تا
هر دو عمری بر رخ هم شیفته / ساعتی از یاد هم نشکیفته

آن تن وا ماند کان پیش آمدند / سوی مردم با دل ریش آمدند
آنچه دیدند از فراز و از فرود / جمله وا گفتند پیش قوم زود
قوم از اسرارشان آگه شدند / آگه از آن فتنه ناگه شدند
غسلشان دادند از اشک بصر / دفنشان کردند نزد یکدگر
گرچه تنشان ماند اندر زیر خاک / جان بهم پیوست در مینوی پاک
مرحبا جانی که سوی یار شد / وز همه ملک جهان بیزار شد
ای خوشا آن تن که قید جسم ریخت / ای خوش آن تنها که از تنها گریخت
حبذا آن دل که او را کار نیست / جز خیال طاعت دادار نیست
نی که هر جانی سوی جانان رود / نی که هر دل از غرض خالی شود
از میان صد هزاران دل یکی / بوی برد از سر وحدت اندکی
لیک باید دل تا توانی سعی کن / تا بری بوئی ز سر من لدن

چند میجوئی جهان و ملك و مال | چند ریزی خون ثمار ازین خیال
دل همی گوید بگوشم کای | این هوسها هست از نفس دنی
فرق نفس از دل نکردستی | او شب تیره است و من رخشنده
من نمیخواهم جهان و ملك و مال | نفس تو خواهد که دارد این خصال
نفس قربان کن تواند کوی عشق | تا کرا ایمن کردی از نیروی عشق
خود مرا با ملك و دولت کار | در درونم غیر آن دلدار نیست
من دلم در راه اغیار نی | دل بجز خلوتکه دلدار نی
ای برادر پند غالب گوش کن | تا بری بهره ز علم من لدن
از خودی خالی شو آخر هم | تا شوی پر از دم لبهای وی
صیقلی کن آینه دل ز خیال | تا در او عکس افکند نور جمال
یکدل است و هزاران مشغله | پس یکی هستی ایدون صد دله

ایدون یعنی اکنون و حالا

صد دل ابراهیم رها کن ای پسر | سوی یار واحدت افکن نظر
چون بیکدل میتوان صد یار | چون تنزل میتوان این یار
یاد گیر آخر از آن دیوانه راز | در دلش بودی همه عشق ایاز
روز و شب او را بدل یك کار | وز همه رسته بیا یار بود
چون ترا یکدل بود صد گونه | پس تو صد دل باشی اندر عشق یار

حکایت

این حکایت گو بهمت بهر مال | تا بدانی سر این خوش خصال
بود یك دیوانه از اهل سرفراز | با همه دل عاشق روی ایاز
رفت روزی پیش شه محمود راد | گفت عاشق هستم ای سلطان داد
گفت هستی بر که عاشق ای فتی | گفت هستم بر ایاز ای مجتبی
شاه گفت او را که ای مسکین گدا | بهر لقمه مانده در رنج و عنا

ایکه پاشه بهر دیناری بسوزی | در غم نان سر بری شب تا بروز
ملک من باشد همه ملک جهان | دولتم افزون تر از شاهنشهان
غور و غزنین و طخارستان و سند | تبت و کشمیر تا پنجاب و هند
اینهمه وز این فزون میدان من | جمله گوی در خم چوگان من
هم دفینه گنج من زاندازه بیش | من نه بینم هیچ سر همتای خویش
شد دل من فتنه بر روی ایاز | کار او ناز است و کار من نیاز
نوکر پاشه ای گدای ممتحن | کی شوی همکاسه و همخوان من
من بدین جاه و جلال خسروی | با سپاه از ابلی و هندوی
پیش استغنای آن تابنده ماه | کاه نازش کمترم از برگ کاه
آن رقیب من تواند شد که او | شبه من باشد براه و رنگ و بو
من بدین سلطانی و حشمت و را | دوست میدارم بدان ای بو العلا

غور
اسم ولایت غزنین نخستگاه سلطان محمود بوده غور هم ولایت است که بتصرف سلطان محمود در آمده طخارستان ملکات شامل بلوجستان که بلخ و بخارا و بعضی بلاد ها شهور از آن محسوب میشود سند و هند معروف تبت ولایت چین است که اضوان شده دارد کشمیر مشهور است پنجاب و لاهور هم از ولایات سند است

اینهمه

اینهمه ملک و سپاه و جاه و جلال | گر نخواهد دارمش یکسر حلال
او ببخشد جمله را او مالکست | هر که غیر از این بداند هالکست
تو بدین فقر و گدائی و نیاز | می چه خواهی تا خزی در راه ایاز
گر بخواهد از تو قلبی فی المثل | می نخواهی یافت تا روز اجل
از چه با من لاف همکاری زنی | کی گدا همکار باشد با غنی
گفت ای شه بشنو از دیوانه راز | تا بگویم بر تو سری از ایاز
پس بخندید آن ترمان دیوانه گفت | کی توان خورشید را در گل نهفت
چند آری فخر زین و هم خیال | مرده بسیار تو اینملک و مال
چند رانی ترهات از اسب و فیل | چند خوانی قصه ها از قال و قیل
نحو و زیر و اسب و فیل و ترهات | پیش شه فرد ما مانند مات
گر بر آید ناله جانکاه من | تاج و تخت را بسوزد آه من

ترهات
سخنان دراز بی فایده و بی حقیقت

عاشق

عاشق شوریده‌ام بر روی وی	وین چنین تابی بند موی وی
هان ای دیوانه شنو تو یک گله	تا بگویم حال خود ای ده دله
من همه دل داده‌ام بر این ایاز	از دو کونم نیست جز بر وی نیاز
یکدل تو جانب صد سوی رفت	یک از آن صد سوی آن سلطان رفت
چون دل تو عاشق صد چیز شد	کارهایت جمله بی تمییز شد
تا دلت سوی زر است و سروری	نیستی عاشق یقین دان این بری
ملک و مال و گنج را ایثار ساز	دولتت را منحصر کن بر ایاز
این سخن پایان ندارد باز جان	یاد کرد از مبدأ آغاز هان
یاد آمد باز را از وصل شاه	وان هزاران رحمت بیگاه و گاه
بال و پر از لطف پادشه دمید	وقت پرواز است زین دام پلید
باز جانم سوی جانان می‌برد	کید نفس و قید تن را میدرد

باز یاد آورد پیل ای دوستان	از وصال و قرب هندوستان
جان چو یاد آرد از آن لطف و خوشی	می‌زند بر تن جهانسوز آتشی
تا بسوزد تن رهد از قید تن	چون نماند تن رسد بر آن وطن
یادش آمد باز روح از اصل خویش	می‌پراند در هوای وصل خویش
جان مردان سوی اصل خود رود	همچو جزوی کو بکل راجع شود
متصل هستند جان سالکان	سال و مه اندر خیال لامکان
جان من از مبدأ خود یاد کرد	گرم این عالم به پیشش گشت سرد

تمثیل

یک مثل آرم ترا ای یار راز	در بیان این حقیقت از مجاز
در مکانی چون کسی ساکن شود	ور ز وصال و قرب یارش خوش بود
خود از آنجا چون کند چندی سفر	جای دیگر میشود او را مقر

چونکه یاد آرد از آن ماوای پیش / در وصال و قرب آن دلدار خویش
حالتش تغییر یابد در زمان / از فراق یار و بعد آن مکان
میشود حیران ز هجر روی دوست / میشود گریان ز بعد کوی دوست
همچو دیوانه شود ای مؤتمن / بارها این دیده ام اندر زمن
چون چنین شد حال عام ای رفیق / چون نباشد حال خاصان طریق
چونکه یاد آرند از آن شهر جان / شوق و وجد و راحت و امن و امان
سوی آن موطن فتد جان را هوس / همچو آن مرغی که پرد از قفس
سوی آن شهرش کشد حب الوطن / مرغ جان را مانع آید قید تن
مرغ جان بر آشیانش مایلست / زان نمی‌پرد که پایش در گلست
گر از این گل پای خود بیرون کشد / رخت از اینجا جانب گردون کشد
بایدش ببر رها بی چارها / تا ز پایش ببرد این گل بارها

در رسد گر جذبهٔ زان عالمش / پای از این گل وارهاند در دمش
ور نیاید جذبه باید کرد کار / بو که بوئی در رسد از موی یار
سعی باید کرد در این مدعا / لیس للانسان الا ما سعی
خود برو باید دست سوی کوی او / در فکن خود را بقید موی او
گر تو خواهی محرم یا هو شوی / از دو بینی در گذر تا هو شوی
پیشتر از مرگ خود را مرده سان / سوی او میرو بصد عجز و نیان
ای غلام از خواجهات بگریخته / خاک خاری بر سر خود ریخته
عذر خواها پیش خواجه خویشتن / رو بعجز و لابه با تیغ و کفن
تا ز جرمت بگذرد از مکرمت / تا تو فرماید ببخشش مرحمت
گر بپای خود نوی سوی او / دست مرکت خود کشد تا کوی او

تفسیر بیت حکیم الهی حکیم سنائی غزنوی قدس سره

بر تیغ عشق شو کشته که تا عمر ابد یابی
که از شمشیر بو یحیی نشان ندهد کس از احیا

بو یحیی کنایت از عزرائیل

شو بتیغ عشق مقتول ای پسر ‌‌ | تا که یابی عمر جاویدان ز سر
که گرت شمشیر بو یحیی زند ‌‌ | مشکل او دیگر کست احیا کند
هر که در موت طبیعی داده جان ‌‌ | اضطرارا رفته بیرون از جهان
وانکه در موت ارادی کشت فوت ‌‌ | شد دلش زنده بموت قبل موت
خود نشان ندهد کس از پیش اجل ‌‌ | که شود زنده کس از تیغ اجل

اجل بزرگ و با جلال

هر که را جان داد جبرائیل او ‌‌ | کی تواند کشت عزرائیل او
او اگر چه قابض ارواح ماست ‌‌ | قبض روح او نه در دست خداست
نه زمین بر جای ماند نه فلک ‌‌ | نه بشر باقی بماند نه ملک
می نماند جاودان جز ذات او ‌‌ | کل شئ هالک الا وجهه

این

این جهان خلق و این اهل جهان ‌‌ | که پدیدست آشکار و نهان
جمله را جان داد هستی و کلام ‌‌ | از کمال فیض و عین لطف عام
کرد آباد این جهان پر عدم ‌‌ | از وجود بندگانش دم بدم
صنعهای خویش را کرد آشکار ‌‌ | بندگان خویش را داد اقتدار
شد یکی شاهنشه اقلیم بزرگ ‌‌ | شد یکی در کشور ایران بزرگ
در ممالک خسروان بر پای کرد ‌‌ | حکمتشان جاری بهر دارای کرد
صنف صنف مردمان را جلوه داد ‌‌ | بهر صنعتها عقل و دین و داد
عالمان و عارفان و عاشقان ‌‌ | دلبران و بیدلان و صادقان
حسن و عشق آورد ظاهر از بشر ‌‌ | درد و درمان ضر و نفع و خیر و شر
دلبران را مظهر حسن و جمال ‌‌ | بیدلان را زاهل عشق و وجد و حال
زاب و گل آورد پیدا جان و دل ‌‌ | دلبران خلخ و چین و چگل

چگل خلخ از شهرهای ترکستان که خوبان آن بحسن مشهورند

حسن لیلی عشق مجنون هر دو دوست	میزند ره عاشقان را مغز و پوست
صد هزاران دیده یوسف را بدید	عاشقی کی چون زلیخا شد پدید
حسن هر کس جلوه در چشمی کند	شمع در پروانه آتش میزند
گر جز این بود بیا بینی شدن	عاشق یک خوبرو هر دو زن
هر کسی را شربتی از مشربیست	هر کسی را در محبت مذهبیست
آنچه بیند عاشق روی کسی	کی ببیند دیده هر ناکسی
آنچه تیر عشق با دل میکند	کی بهر نادان غافل میکند
آتشی در میزند در دل فراق	گر ببود در تن شرار اشتیاق
میکشد خود را یکی با تیر عشق	میبرد تن این یک از شمشیر عشق
آتشی کز آب ننشیند که دید	آتشی کش آب آتش کرشید
عاشقان در آتش سوزان روند	کز شرار عشق خود فارغ شوند

مشرب — محل شرب آب وغیره

راضیند از آتش بسوزد جانشان	تا رهند از آتش هجرانشان
همچو آن دیوانهٔ خباز ری	کرد در آتش پای و سر خود سوخت وی

حکایت

خسروی ری را یکی فرزند بود	کز بحسن و جمال بیمانند بود
آتشین روی چو آتش تند خوی	جان بجانها سوز از آن خوی و روی
روی او چون آتش و خالش سپند	مرغ دل در دام زلفانش بیند
مژه‌اش چون تیر و ابرو چون کمان	چشم او مشکینه آهوی رمان
بر شکار آهوی و تیهو بدشت	همچو شیر شرزه سال و مه بگشت
کشته شیران جهان نخچیر او	کشته اندر خون طپان از تیر او
روزی اندر شهر ری بهر شکار	گشته بر رخش زمین پیما سوار
با غلامان رکاب و یوز و باز	سوی دروازه شدی با کر و ناز

بدن — پیکر

دیدهٔ بازاریان بر سوی او / مشتری گشته بما روی او
جمله می‌بینند آن روی چو ماه / لیک فرقست از نگاهی تا نگاه
یک نگه بیند همی تا پیش پای / یک نگه صد گام پر باغ و سرای
یک نظر بیند همی خاک و حجر / یک نظر بیند همی لعل و گهر
یک نظر بیند جمال مهوشان / یک نظر بیند نشان بی‌نشان
یک نظر بیند رخ نقش و نگار / یک نظر در نقش آن صورت نگار
یک نظر ابروی و چشم و زلف و خال / یکنظر صانع خدای بی‌مثال
از نظرها تا نظرها فرقهاست / فرقها کز غربها تا شرقهاست
جمله می‌بینند او را آب و گل / کور چشم از جلوهای جان و دل
در میان آن همه چشمان باز / نیز چشمی بود از ارباب راز
گرچه در حرفت یکی خباز بود / آینهٔ اوصاف چشمش باز بود

حرفت کسب و پیشه

گرمیان

گر میان فوج دیدی شاه را / وز درون بر دیدی ماه را
گرچه بودی جامه سبز و سرخ و زرد / می ندیدی جامه دیدی شاه فرد
دیده چون بگشود بر دیدار او / جلوه کرد از روی او دلدار او
دید خال و خط بر روی او / کثرتی ظاهر ز زلف و موی او
آتشی از حسن او در وی فتاد / همچو آن شعله که اندر نی فتاد
حق تجلی کرد از روی بشر / که بشر شد جلوه که حق جلوه گر
چون ز زنگ آیینه‌اش بزدوده بود / عکس اندر فرع او اصلی نمود
حیرت آمد جان او مدهوش شد / عشق آمد عقل را سرپوش شد
از کمان عشق تیری بر پرید / سینه و دل تا بنافش بر درید
او ز پا افتاد و جانان درگذشت / غرقه را موج بحر از سر گذشت
دل ز دستش رفت و هم دلدار رفت / بی‌بها یوسف از آن بازار رفت

مرد

مرد مسکین عاشق و شوریده شد ‌ ‌ راحت و آرام از او بریده شد
نی شکیبش بود و نی آرام و خواب ‌ ‌ روز و شب از هجر او در پیچ و تاب
از دکان و از سرا آواره گشت ‌ ‌ واله و شوریده و بیچاره گشت
بعد عقل و دانش و فرزانگی ‌ ‌ شد بطهران شهره در دیوانگی
هر کسی دانست حال زار او ‌ ‌ جمله گشتند آگه از اسرار او
دوستان کردند منعش زین عمل ‌ ‌ کر مبر حمله بتیر ای حمل
در دکان عقل بر کنجی بمیر ‌ ‌ جای در میدان عشق او مگیر
این نه بازیچه است عصفور ضعیف ‌ ‌ در جدل مر شاهباز را حریف
قرصه نانی برون آر از تنور ‌ ‌ صرف خود کن بر گزین عقل و شعور
آخر ای خفاش کور از برق و تاب ‌ ‌ تو کجا دیدار قرص آفتاب
این نصیحتها بسی از دوستان ‌ ‌ هر دمش گفتند اند حفظ جان

او چنان گلزار حسنی دیده بود ‌ ‌ کز گلستان جهان ببریده بود
خارزاری دیده بود این زاغ را ‌ ‌ تنگنائی میشمرد این باغ را
زاغ صحرا
گز گهی در رهگذار دلبرش ‌ ‌ می نشست و میگذشت او از برش
ماهها در راههای انتظار ‌ ‌ میشدی ساکن پی دیدار یار
کرد شورش عشق و بنیادش بکند ‌ ‌ جان او در آتش سوزان فکند
بسکه اندر کوی آن شهزاده شد ‌ ‌ ضرب و شتمی هردمش آماده شد
بر قفا خورد و بسی هم چوب و سنگ ‌ ‌ شد تنش مجروح و رویش قیر رنگ
عاقبت کردند از شهرش برون ‌ ‌ کز در دروازه دیگر ناید درون
در برون شهر مأوائی گزید ‌ ‌ در خور دیوانگان جائی گزید
قرب آن دروازه بود او کرد جا ‌ ‌ میشد از آنجا برون بهر شکار
پهلو برچه بر روی خار و خس ‌ ‌ روز و شب خفتی بامید هوس

دیدی از دور آن ملکزادهٔ جوان | با غلامان جانب صحرا روان

روی آزاد و خوش نگریستی | خاک بر سر کردی و بگریستی

تا ز بیحد تیز عشقش در رگت | مستعد احتراق خویش گشت

هیمه و خار و خسی از هر کنار | جمع کردی توده‌ها با اختیار

هر کسی کردی همی کردی سؤال | گرچه خواهی هیزم ای شوریده حال

گفت آتش بازئی خواهم نمود | جان خود فارغ ز درد و غم نمود

هیمه دادندش آن هیزم کشان | کامدندی سوی شهر از هر مکان

هیمه‌ها را روی هم بگذاشتی | تخمی از عودش همی پنداشتی

گه گهی رفتی نشستی بر سرش | ناله‌ها کردی ز یاد دلبرش

شیوهٔ ققنس همی آموختی | همچو ققنس خویشتن را سوختی

گرچه عطار این مثل در نظم گفت | در شرحش بر طریق خاص سفت

ققنس نام مرغیست که در آخر عمر خود را در آتش افکند و بسوزاند و شیخ عطار در مثنوی منطق الطیر شرح کرده است

چون

چون اشارت شد بگویم اندکی | تا بداند نکته‌اش هر زیرکی

ایضاً تمثیل

هست اندر هند مرغی بس غریب | در نظر ما را همه چیزش عجیب

چون هزار از عمر او اندر گذشت | او همی داند که گاه مرگ گشت

هیمه‌ها و خار و خس جمع آورد | از برای خویش تختی گسترد

بر نشیند بر فراز آن سریر | چون بروی تخت شاهان دلیر

بال خود بر هم زند آن دلفروز | آتشی در هیمه افتد هر سوز

وانکه از منقار کش سوراخهاست | ناله‌ها بر دارد از آن کش هواست

جمله مرغان گرد او آیند جمع | راست چون پروانگان بر گرد شمع

گوش بر الحان نغز او دهند | زان نوا بیخود شوند از خود رهند

هر یکی نوعی دگر دارد صفیر | چون عزاداران همه برنا و پیر

بجز

بعد چندی نالهای زارها | شعلهور کردند هیمه و خارها
او چنان نالان و سوزان تا شرار | از تن و جانش برآرد خود دمار
در میان نار خاکستر شود | زین جهان در عالم دیگر شود
زین عجبتر کز دل خاکسترش | بچهٔ ققنس برآید دیگرش
همچنان ماند درین دار الفرار | تا همان حال پدر سالی هزار
چون بخواهد رفت اوز تن جان | هم درین آتش بسوزد خویشتن
گرنه ققنس بود شیدای نگار | خویشتن را سوختی چون در شرار
هیمها خشک چون برهم نهاد | روز دیگر اندر راه جانان ایستاد
اتفاقا میرسید آنجا عصر | جانب دروازه زان باغ قصر
چون ز دور آن عاشق زار آن بدید | با قبای سرخ چون آتش پدید
در زد آتش هیمها را در زمان | شعلهٔ آن رفت سوی آسمان

نام قصر قاجار است که در خارج طهران

مرد عاشق رفت همچون ققنسی | در دل آن شعله سوزان چون خسی
آتش اندر پیکر و مویش دوید | در گذشت از پای و در دوش دوید
در دل او آتشی پرتاب بود | آتش این عالم او را آب بود
آن ملکزاده همی از راه دور | دید آن هنگامهٔ پرسوز و شور
عاشق شوریده دل اندر شرار | بیخبر بگرفت چون غالی قرار
گفت مگذارید این دیوانه را | تا نسوزد آتش این پروانه را
تا که آمد بر سرش دیوانه سوخت | در شرار شعله چون پروانه سوخت
مانده بود از پیکرش خاکستری | هان ز خاکستر کجا بر بستری
هر که از هستی خود گردد هلاک | از وجودش باز ماند مشت خاک
عاشقان سوزند چون در نار عشق | هست خاکستر بجا ز آثار عشق
پهلوی ما راست چه بستر چه خاک | از وجود ما چه خاکستر چه خاک

غالی غلوکننده در محبت حضرت علی علیه السلام است و بتواتر رسیده است که در آتش روند و نسوزند

چون بعهد ما فتاد این اتفاق — نی ز اغراقست حرفش نی نفاق

مانده از عاشق حدیثش یادگار — مانده از معشوق پورش برقرار

بوده نام آن علی و این حسین — کر بکیرد زین دو نام آفاق زین

آنکه معشوق ستمگر بوده است — شاه خاقان را برادر بوده است

اشاره بحسینقلی خان برادر خاقان

زین جهان و نعمتش حظی نبرد — از نخستین چشم و زان پس جان سپرد

آنکه خود را بهر او سوزد کسی — شمع او مشکل که افروزد بسی

نام ایشان را هدایت در نهفت — حالشان بعد از هدایتنامه گفت

خواندم از بحر الحقایق بود این بیان — هم شنیدم از هدایت شرح آن

او بدین نظمم همی ترغیب کرد — نامه ام از ذکرشان پر زیب کرد

این هدایت را یکی نامه است — در صفات عشق بس هنگامه است

گرچه اکنون گشته پیر و ناتوان — باز اندر عشق دل دارد جوان

بحر الحقایق کتابیست بوزن مثنوی که بعد از هدایت نامه منظوم کرده و اینحکایات در آنجا دیده شد و هم از او شنیده

فی المدح

ای هدایت سوی این کوره بیا — ای جهان صدق و سلطان هدا

نور جانم لمعه از نور تو — محترق شد هستیم در طور تو

جان من از نور تو صد جان شده است — عقل من در وصف تو حیران شده است

بدل لطف

خورده ام زان باده منصور تو — تا ابد در شورشم از شور تو

بهر روپوش آوری لفظ دوئی — این من و تو کیست هر دو خود توئی

پس نکو فرموده این را مولوی — در کتاب مثنوی معنوی

این من و ما بهر آن بر ساختی — تا تو با خود نرد صحبت باختی

بدل وحدت

خود شوی عاشق بعمدا در نظر — خود شوی معشوق و آئی جلوه گر

گاه از خود غایبی گه در حضور — گاه سازی از خودی بر خود ظهور

گاه طالب گاه مطلوب آمدی — گاه غالب گاه مغلوب آمدی

گاه شاهد باشی و مشهود خویش — گاه ساجد باشی و مسجود خویش

خود لطیفه جمله آب و گل بوئی	جان و جان و اصل جان و دل توئی
ای بظاهر بس نهان اندر نهان	وی بباطن بس عیان اندر عیان
خود توئی اندر ظهور و در بطون	خود توئی اندر برون و در کمون
گفتمی من مدحت از صد یکی	خلق را گر هوش بودی اندکی
لیک این خلق جهان را هوش نیست	بادهٔ نو فنونشان در جوش نیست
چون بگویم خلق باشد بس کثیف	چشم و گوش حس شان یکسر ضعیف
باز گوید مولوی معنوی	این سر بحث اندر کتاب مثنوی
گر نبودی خلق محجوب و کثیف	ور نبودی حلقها تنگ و ضعیف
در مدیحت داد معنی دادمی	غیر ازین منطق لبی بگشادمی
مدح توحیف است با زندانیان	گویم اندر مجمع روحانیان
پس ز چشم بد ببستم لب ز گفت	مدح تو در جان و دل باید نهفت

تن نتم من زین سخن ای ذو لباب	بهر این والله اعلم بالصواب
خلق چون در ظلمت هستی خودند	زان سبب بر نور حق دشمن شدند
نور ظاهر میکند افعالشان	زشتی فعل و نکوئی حالشان
چونکه اغلب زشت کارند ای عزیز	زان ز نور حق شدند اندر گریز
یک مثل آرم برین قول فصیح	اینک از اقوال و احکام مسیح

حکایت

حبری از احبار دانای جهان	نزد عیسی رفت یکشب در نهان
پس سؤالی چند از عیسی نمود	هم جوابش یک بیک زیبا شنود
آن سؤالات و جواب پر ز راز	گر بگویم این سخن گردد دراز
لیک گویم در بیانش یک مثال	تا شناسی خلق را ای خوش خصال
گفت روح الله بدان دانا کهان	تازه پیدا گشته نوری در جهان

حبر: دانای ملت حضرت مسیح
احبار: جمع حبر

مردم از آن روشنائی در گریز   سوی تاریکی شتابان بی تمیز

چون بتاریکیست پنهان حالشان   کس نبیند زشتی اعمالشان

از سیه روئی افعال قبیح   زان بظلمت عاشقانند ای صبیح

روشنی ظاهر نماید حالشان   آشکارا ظلمت افعالشان

زان سبب این روشنی را دشمنند   از سیه روئی بظلمت می تنند

دوست تر دارند ظلمت را ز نور   تا ز فعل زشت خود باشند کور

لیک هر کس کو بود او خوب کیش   سوی نور آید نماید حسن خویش

فعل نیک خویش را پیدا کند   جان خود از دید خورشیدا کند

از محک هرگز نترسد دُرّ پاک   زان بود مشتاق مهر تابناک

لیک آن نقدی که پر غلّ و غش است   تا نهان ماند شب تارش خوش است

جرم خفاش است کز آفتاب   رو نه محروم است از آن نور و تاب

او

او بظلمت از خباثت سرخوشست   پرتو خورشید بر وی ناخوشست

روز بر سوراخها پنهان بود   تیره شب طاز یکه میدان بود

چشم او را نسبتی با نور نیست   کور بادا چشم او کو کور نیست

کور چشم و تیره جانست و تنست   کاو عدوی آفتاب روشنست

نیست با خورشید هیچش نسبتی   روزها پنهان شود در ظلمتی

لیک حربا سر کند سوی سپهر   صبح تا شب دیده بگشاید بمهر

عاشق خورشید تابانست او   جان او با روشنی کرده است خو

بلبل اندر گلستان دارد وطن   جغد در ویرانها خواهد سکن

این بصوت جانفزا مطلوب شد   بوی گل جذاب و او مجذوب شد

ماند در ویرانها چون جغد بوم   در میان مردمان شومست شوم

خنفسا را عشق با سرگین رواست   نحل را قوت از گل و نسرین سزاست

خلاف

نحل از آن عطر گل سازد عسل / ای عجب زان بوی گل میرد جعل
ذاتها و اصلها را در صفات / اختلافاتست بسیار ای ثقات
هر خبیثی با خبیثانست یار / طیبین را با خبیثین خود چکار
جنسها با جنس خود دارند میل / میروند آن سو چو سوی بحر سیل
وحشیان با جنس خود دایم چرند / مرغکان با مرغ چون خود می پرند
هیچ دیدی گاو را با شیر جفت / گرگ را با میش اندر خورد و خفت
این دو اندر ذات با هم دشمنند / از وجود یکدگر نا ایمنند
در میان نوع انسان مردمان / گرچه در شکلند با هم توامان
صورت ایشان بظاهر گر یکیست / اختلاف اندر طبایع بیشکیست
هم در ایشان یکگروه مهربان / با وفای و با صفای و همزبان
هم در ایشان یک گروه گاو خوی / گرچه چون انسان همی در شکل و روی

یک گروه در خلق همچون مار و سگ / زهر در دندان و اندر خون و رگ
یک گروه چون دیو و اهرمن ناسپاس / یک گروه همچون ملک یزدان شناس
میل هر یک جانب همکار خویش / خوانده مر همخوی خود را یار خویش
کسب اخلاق ار کند آدم شود / ور نه در نعت ز حیوان کم بود
انبیا زان آمدند اندر جهان / تا بما گویند اسرار نهان
گر شما خود از نژاد آدمید / ظلم و غبن است اینکه از حیوان کمید
خوی حیوانی ز خود بیرون کنید / خلق انبیا خود افزون کنید
هست استعدادتان تا زر شوید / حیف باشد خاک و خاکستر شوید
قابل یاقوت گشتن آمدید / سنگ بودن را چرا قانع شدید
چون فرشته میتوان شد در کمال / دیو گشتید آن چه و اهریمن خصال
طوبی جنت شدن خوش حالت است / هیزم دوزخ بدن بد آلتیست

ما ز نادانی نصیحت نشنویم   گاه دهری و گهی جبری شویم
روز و شب در خواب و خوردن چون دواب   از خطا گم کرده آنراه صواب
بی پریم از مرگ و خود در دام مرگ   لقمهٔ مرگیم و نک در کام مرگ
ای خدای مهربان دادگر   باز گیر این پرده از پیش بصر
تا که خوب و زشت خود را بنگریم   نیک بپذیریم و از بد بگذریم
در دل ما نوری از فیضت فکن   تا شویم آگه ز روح خویشتن
از مقام پست نفسی بر رویم   و ز دل و از روح بالاتر شویم
حب اصلی رهنمای جان شود   منزل ما محفل جانان شود
از محبت این تن ما دل شود   وین دل انوار را منزل شود
رهبران راه را پیرو شویم   در بقا ایم صفا خسرو شویم
در فنا حاصل شود مان زندگی   خسروی گردد بدل بر بندگی

این مقام بندگی بس عالیست   بنده در ملک ولایت والیست
از عبودیت ندارد کس نشان   خود ندانند این سخن بیدانشان
خود چه اعلی از عبودیت بود   چونکه کنه آن ربوبیت بود
آن هدایت مفخر اهل زمن   در هدایت نامه گوید این سخن
ما همه مخلوق و اویم ای پسر   از عبودیت ندارد کس خبر
اینکه نامش کرده ام من بندگی   گر ببینی نیست جز شرمندگی
هر کسی کو جاده جانان شود   هر کسی کو بنده شد سلطان شود
آن ایاز از بندگی مسعود شد   پیش سلطان عاقبت محمود شد

حکایت

گفت آن محمود روزی با ایاز   کای غلام خواجه سوز عشق ساز
عشق تو بر جان من فرمان رواست   بر دلم زین سوز دردی بیدواست

از در و یاقوت و مال و سیم و زر / از کنیز و از غلام و کاخ و در
از بلاد و از دیار و مملکت / از ضیاع و از عقار و سلطنت
هر چه خواهد خاطر از من بخواه / تا برآرم حاجتت ای به زمان
داد پاسخ آن ایاز هوشیار / کاین همه شایسته بهر شهریار
تا مرا باشد به گیتی زندگی / می نخواهم هیچ الا بندگی
بندگی شه برسید او نهان / پیش من بالاتر از ملک جهان
خدمت سلطان به از ملک و منال / طاعت سلطان به از گنج و مال
گفت سلطان چون ز هر چیزی کرهت / غیر من چیزی نمیخواهی بدست
هر چه در دستمنست از ملک و مال / کرده ام از دل ترا یکسر حلال
چون ترا دل مایل سلطان نست / هر چه من دارم سراسر آن تست
چون دل و جانم ز مهر تو پر است / کمترین ایثار این گنج در است

چون نمیخواهی بغیر از بندگی / دارم از صدق تو بس شرمندگی
خسروی و خواجگی و خویشتن / بذل کردم بر تو من ای سیمتن
هر چه فرمائی از این پس آن کنم / مر ترا بر جان و دل سلطان کنم
بندگیت چون ز صدق جانیست / لازم این بندگی سلطانیست
چون نمیخواهی تو جز من ای ایاز / من نخواهم جز تو کس ای بی نیاز
خاص من چون ساختی اخلاص تو / من هم اکنون محب خاص تو
چونکه تو از صدق کشتی آن من / من هم آن تو شدم ای جان من
زین عطا بهر چه ماند در وله / کان لله خوان و کان الله له
کی ز محمود است کان بی بیان / کرد و صد محمود پیروز ذو امان
چون ایاز اندر حقش احسان نمود / فضل سلطان بنده را سلطان نمود
گر تو داد بندگی با خود دهی / بدهدت در بندگی ایزد شهی

چون شدی اندر عبودیت کسی / لاجرم اندر ربوبیت رسی

هر چه بینی بنگر از چشم یقین / خوب را بد بلکه بد را بد مبین

عیب نقاش است عیب نقش وی / طعنه بر ساقیست در رنج جام می

می بنوشی جام ساقی بشکنی / وانگهان تا وی دم از یاری زنی

این نه یاری و نه صدق و نه صفاست / بلکه این خاری و جورست و جفاست

دوستان را دل لطیفست و رقیق / دل مرنجانشان با آزار این رفیق

دوستان آیینه اند آه از نقار / که نباید رویشان گیرد غبار

عیب بین خود نه منکر دوستان / خار را سوزانه یکسر بوستان

هر که عیب یار بیند کاذبست / او نه عاشق نه بوصلش طالبست

عیب معشوقی نه بیند عاشقی / دوستان را بد نگوید صادقی

هر که بیند عیب معشوق ابهام / تا نبودش عشق تا خود شد تمام

در الهی نامه آن والا حکیم / گفته است این قصه مجمل ای زعیم

در نگر در آن حدیقه پر ز گل / تا که بوی گل کند مست چو مل

آن حکایت را بالفاظ لطیف / در رمل می آرم از وزن خفیف

حکایت

بود در بغداد عاشق پیشهٔ / عشق را اندر دل او ریشهٔ

سالها با عاشقی خوش داشتی / خاطر از خوبان مشوش داشتی

از قضا یکروز از نقد بر چرخ / رفت از نهر المعلی سوی کرخ

بر زنی انداخت ناگاهان نظر / تیر عشقی بر هدف شد کارگر

مرد مسکین را برفت از دست دل / پای لغزید و فرو رفتش بگل

شد شکیبا چند روزی در فراق / بر شکیب آمد مظفر اشتیاق

رفت اندر کرخ و بس خواری کشید / تا که دیگر باره از دورش بدید

زعیم رئیس و کدخدا

نهر المعلی نهری بوده که عاشق در آنجا منزل داشته

کرخ نام محله ایست از بغداد و شیخ معروف کرخی از آنجا بوده

چونکه بو بردند خویشان زان گلاب / منع ورد کردند او را با عتاب

راه بر بستند عاشق را ز کرخ / زانکه در کین است با عشاق چرخ

گرچه آن معشوقه با وی میل داشت / لیک بیم از اقربا و خیل داشت

آه از کین رقیبان فضول / داد از حفظ محبان جهول

چون دو تن را شد عیان مهر و وداد / دل یکی کردند اندر اتحاد

منعشان جویند قوم بی‌خبر / راهشان بندند جمع کج نظر

بی‌خبر از میل و عشق و وجد و حال / بی‌خبر از حالت جذب و کمال

از خیالات کج موهوم خویش / نیک پندارند نقش شوم خویش

بر گمان سست خود قانع شوند / عشقبازان را ز هم مانع شوند

از خیال پست و رای ناصواب / این کنیزان خوانده نوعی از ثواب

راه چون بستند آن دلداده را / رفت کار از دست کار افتاده را

چاره آن دانست اندر کار خویش / از برای دیدن دلدار خویش

گر چو شب ظلمت فزاید بر جهان / حال خلق از یکدگر گردد نهان

زین لب شط که بود مأوای او / خیمه‌گاه و خانمان و جای او

افکند اندر آب و بگزیند شناه / جوید اندر کوی آن گلچهره راه

با دلی پر آتش و پر التهاب / ماهی‌آسا شب شنا کردی در آب

التهاب: شعله کشیدن

ای عجب زآب بفروزد شرر / آتش در آب بودی بیشتر

ماهیش خواندم سمندر بود او / گرچه در آب اندر آذر بود او

شب همی رفتی بنیروی شنا / آشنا پنهان بکوی آشنا

تا سحر در کوی او بودی نهان / عشقبازی کردی او با دلستان

صبحگه نزدیک جلوهٔ آفتاب / زورق‌آسا اندر افتادی بآب

همچو بط در شط شناگر شدی / بر لب نهر المعلی آمدی

در سرای خویش ماندی تا بشام
همچو آنکس کش بدی زندان مقام

شب چو مرغی گشته آزاد از قفس
یا چو دزدی که گریزد از عسس

تا زاندر آب کردی آشنا
ره بردی سوی کوی آشنا

گاه بودی اندر آغوش نگار
گه سرودی قصه در گوشش نگار

گاه لب بر لب نهادی یار را
گاه بر پا بوسه دادی یار را

گه گرفتی طره‌های پرخمش
گه ببوسیدی لب عیسی دمش

گه نهادی سینه را بر سینه‌اش
گه بدی گفتی غم دیرینه‌اش

گاه کردی حلقه دست اندر میانش
گاه خوردی آب حیوان از دهانش

سالها بود او چنین با خوش خصال
روزها در هجر و شبها در وصال

روزگاری در وصالش چون گذشت
آتشش زان آب لختی سرد گشت

یکشب اندر محفل دلدار خویش
عشقبازی بد بروی یار خویش

برخ آن ماه میکردی نگاه
دید خالی چون کلف بر روی ماه

می ندانم عیبش آمد در نظر
یا ز خود شد تا خبر آن بی خبر

گفت با او بر رخت این خال چیست
باز گو تا من بدانم حال چیست

روی نیکوی ترا تا دیده ام
این چنین خالت برخ نادیده ام

گفت معشوق این نه خال تازه است
خال مادرزاد رخ را غازه است

اندرین مدت که با من بوده
هر شبی در بسترم آسوده

از چه رو نادیده این خال را
نیک بین بد از چه کردی فال را

هست در عشق تو نقصانی پدید
که بجز از خال من نقصی بدید

عیب من بینی و نقص حسن من
هست در عشقت یقین نقص و شکن

تو بدی بیخویش و محو و بیخبر
عاشقی غافل بدی از نیک و بد

بیخودی بگذاشتی تا خود شدی
مست بودی تازه هشیار آمدی

بعد ازین چون پیش ازین بر ای آشنا | هیچ خبر دار آب نوانی شنا
آنچنان دانم که غرق آیی در آب | چون کنیان بهر بر کشتن شتاب
آنکه آگه گردد از عیب و خلال | عشق او کرده است اندر روی زوال
عاشق از معشوق حاشا عیب دید | ورنه عشق خویش شک و ریب دید
کار اهل وهم و تقلید است این | نه طریق مرد توحید است این
عیب بینی کار اهل ظاهر است | دیدهٔ بدبین نجس نی طاهر است
این خیال و وهم ما را سخره ساخت | کشت دیو و غول و اندر چه نماخت
عالم کثرت بما شد راهزن | راه ما زد از غم فرزند و زن
دمبدم دامی براه ما تند | هردم از سنگی پر ما شکند
عیب بینی کرد خلق و خوی ما | تافت از آن عیب بین ابر روی ما
ابله آسا کار بیحاصل کنیم | غرق در دریا گمان ساحل کنیم

باد در هامون همی شاییم ما | آب در غربال پیماییم ما
روز و شب سرگشتهٔ خواب و خیال | سال و مه جویندهٔ جاه و جلال
تا سرش پاک اندرین بینی | دام ما آن بسیرتها هر بینی
بار غم در سینهٔ ما کوه کوه | خاطر ما از کشاکشها ستوه
کی بود کز خلق ما بیرون رویم | هیچو اند کوه و در هامون رویم
ای دل ار خواهی تو قرب ذوالجلال | شو بری از خلق و عریان از خیال
عیسی آسا جانب گردون تاز | از خصوص احمقان کن احتراز
صحبت احمق ترا ابله کند | این حجابات گواه است و سند
تا میان شهر هستم در سرا | این حجاب از خلق افزاید مرا
از خیال خلق باشد این حجال | که مرا افزود بس ظلم و ضلال
چونکه آیینهٔ دلم صافی بود | عکس خلقان در دلم پیدا شود

زانخیالاتی که آیدم نو هر زمان
در میان مردمانم مردمان

زان بفکر مال و جاه افتاده ام
زان ببعد از قرب شاه افتاده ام

هر زمانی صد خیال آید بدل
که خیال این و که آن ای مضل

که خیال خانه و فرزند و زن
که خیال حلق و دلق از بهر تن

که خیال منصب و ملک و منال
که خیال گنج و سیم و زر و مال

زین نمط زینگونه باشد صد هزار
که برونست از حساب و از شمار

آینه ام کز زنگها بزدوده بود
زان خیال خلق اندر آن نمود

نک روانم جانب کهسار باز
هان در رحمت برویم شد فراز

میخرامم در مقامات وصال
فارغم از وهم و پندار و خیال

همچو موسی اندرین طور آمدم
طور چون وادی ایمن باشدم

رب ارنی رب ارنی گفته ام
لن ترانی هم از او نشنفته ام

از شجر خود آتشی افروخته است
زانخطابش عقل و هوشم سوخته است

دوست اندر روی نیست ای خوش رفیق
نیست دستوری که گویم زان طریق

فیض اندر فیض هر دم میرسد
آن ز غفلت دان که کاهی گشت سد

خود فیوضات خدا بی منتهاست
سلب فیض از حق نباشد آن زماست

او رحیمست و کریم ای خوش خصال
او نموده باز درهای وصال

گر ببعد افتیم از قرب عزیز
آن ز غفلت باشد از غفلت گریز

غفلت ما سلب فیض از ما کند
چیست غفلت اینخیالات ای سند

این سخن پایان ندارد ای همام
قصه معشوق و عاشق کن تمام

گفت معشوقش که ای بینای عیب
صدق تو آمیخته با شک و ریب

بود از عشقت دل از این بیش جز
آب رودت شب بر و تو زبر

مرده بودی بوی حیات روی آب
می بکشتی غرق و رفتی با شتاب

چونکه اکنون زنده و با خبر | رفتن بر آب دارد بس خطر
مست بودی می نترسیدی ز کس | چون شدی هشیار می‌ترسی از عسس
رو سوی نهر المعلی چون شنابان | لیک بر خود بیم داری ای مهربان
چون بخویشی خویش را امیدوار پاس | کرد دل من دارد از غرق هراس
روح کو با نوح کشتیبان بوی | ورنه او با نیست کی جان بکوی
رفت عاشق چون حبیب تشنه در آب | در دلش افتاد بیم و اضطراب
دست و پا بیکار ماندش از شنا | شد تن او غرق گرداب فنا
چون بنقصان رفت عشقش از کمال | نور مهر جانش شد سوی زوال
با خود آمد از مقام بیخودی | دید در معشوق خود نقص و بدی
غرقه شد در آب زان ره جان نبرد | کام ناکام آمد آنجا جان سپرد
عشق را در وفا آری پایهاست | پایهایش هر یکی از هم جداست

عشق هر یک رتبه هر یک پایه ایست | پایهایش از ثری تا ثریست
عشق باشد سه پایه ای رفیق | هر یک از این موجها بحر عمیق
زان سه پایه اولین عشق کبیر | پس میانه زان سپس عشق صغیر
شرح خواهد این بیان مختصر | تا نماند محتجب از هر بصر
عشق حق با بنده کان عشق کبیر | عشق بنده با خدا عشق صغیر
کنت کنزا مخفیا این راز گفت | نکتهٔ احببت این سر باز گفت
ور تو خواهی شاهدی بر این بیان | رو یحبهم و یحبونه بخوان
اصل حب از اوست و ظاهر با جمال | کرده او احباب را شوریده حال

حکایت

در حرم شیخی زنی شوریده دید | کو همی گفت ای خداوند فرید
عفو کن جرم مرا ای ذوالمنن | خود بدان حبی که تو داری بمن

اشاره است بحدیث کنت کنزا مخفیا ...

اشارت است بآیه یحبهم و یحبونه

گفتش این بن بخود دل بستهٔ — حب او با خود چنان دانستهٔ
گفت ما را خواست پس جان داد حق — حب او بر حب ما دارد سبق
چون ز حب خود روان آراستم — زین سعادت من هم او را خواستم
حب حق بر ما بود حب کبیر — حب ما بروی بود حب صغیر
زین دو حب چون خامه‌ئی هر بازواند — زین سبب حب محبان بازماند
چیست آن عشق محبان ای جوان — هست عشق مؤمنان با مؤمنان
عشقشان بر یکدگر ممکن بود — زانکه مؤمن آینهٔ مؤمن بود
المؤمن مرآت المؤمن
مؤمنان آیینه یکدیگرند — حسن و عشق یکدگر را مظهرند
کیست مؤمن آنکه ایمانش بغیب — نه یکی ذره شکش در دل نه ریب
چشم مؤمن روشنست از نور هو — از فراستهای مؤمن اتقوا
اتقوا من فراسة المؤمن فانه ینظر بنور الله
مؤمنان مرآت ذات ذو المنن — گر هزاران اند اما یک تنند

گر نمی‌بیند از جمال ایزدند — گاه در بیم از جلال سرمدند
عشق می‌بازند بر دیدار هم — تا خبر از قرب و بعد یار هم
کی بود بر خلق قهر و خشمشان — هست مرآت جهان در چشمشان
بنگرند اندر تمام کائنات — جلوه گر آثار اسما و صفات
گوش جان بنهاده بر گفتار دوست — چشم دل بگشاده بر دیدار دوست
مانع از دیدار حقشان خلق نی — شخص ناشد در نظرشان دلق نی
عشقشان دایم بود بر آفتاب — عکس او بینند در آب و سحاب
قرص خور مر دیده را سوزنده است — شعشعهٔ او چشم را دوزنده است
در سحاب و آب تابان آفتاب — هست پیدا در نقاب و در حجاب
شمس باشد بر فراز آسمان — اندر آب و آینه نورش عیان
آب صافی شمس را آیینه است — معنی آن گنج را گنجینه است

عاشق شمس حقیقی مولوی / این شتر بیت آورده خوش در مثنوی
خلق را چون آب دان صاف و زلال / واندر آن تابان صفات ذوالجلال
آب مبدل شد درین جوی چند بار / عکس ماه و عکس اختر برقرار
جمله تصویرات عکس آب جوست / چون بمالی چشم خود خود جمله اوست
از کبیر و از صغیر و از میان / راز کم گو چون نیاید در بیان
آب صافی دار از خاشاک و خس / تا نماید عکس ماه هر نفس
جمله ماه و جمله مهر و روشنیست / تیره گی از ما و زین نفس دنیست
یار جو صاف و صدیق و مهربان / هم خیال و هم طریق و هم زبان
یار هم دلجوی و همجان این رفیق / یار هم تن مار باشد نی شفیق
یار را از مار باری فرق کن / جان خود در بحر عشقش غرق کن
گر کند جانت بخصمی مار غار / بر که باشد در کمینت یار غار

یار غارند این گروه رهزنان / دیو طبعانند بل اهریمنان
بگذر از ایشان و از ایشان گریز / غیر حق بالله نیرزد یک پشیز
پشیز یعنی پوئیسا کوریها
هان و هان کم جو رفیق یار غار / نوش کمتر جو ز زهر مار غار
طالب فانی مشو گر عاقلی / طالب باقی شو از صاحبدلی
مهر فانی همچو فانی فانیست / مهر باقی باقی ربانیست
هرچه غیر حق عدم باشد عدم / بیشک از مهر عدم خیزد ندم
از خلیل آموز این راه ای امین / جمله را گو لا احب الآفلین
لا احب الآفلین از قول خلیل الرحمن است
هرچه بینی سکان آن از فناست / عشقبازی با فنا عین عناست
بارها دیدی که در عشق مجاز / سالها میزیستی در سوز و ساز
چون فراق افتاد از بعد وصال / کشته در پای غمش دل پایمال
ناله‌ها کردی بیاد روی او / تن چو مو گشته ز تاب موی او

صبر در جانت نبود از دوریش | خواست مرگ خود از مهجوریش
هر چه را خواهی بود آن مستعار | از تو جوید هم فراق و هم قرار
از فراقش عاقبت در غم شوی | از فراقش مانده و در هم شوی
پس بجو یاری که او باقی بود | وز وصلش ترا ساقی بود
در همه عمرت نکرد از تو دوری | نی بشادی نی بماتم نی بدوری
همت در خواب و بیداری بود | با تو در مستی و هوشیاری بود
دایم از الطاف خود خوش داردت | صد خطا بیند بکف نگذاردت
نی همی در زندگی دلدار تو | بعد مردن نیز باشد یار تو
بوده همراهت از آنکه گفت قریب | با تو دایم اقرب از حبل الورید
از تو غافل و نبوده هیچ گاه | غفلتت افگنده در این اشتباه
تو از او غافل دوانی سو بسو | کوی او کو کو و پوئی کو بکو

قال الله تعالی نحن اقرب الیه من حبل الورید یعنی ما از رگ گردن او نزدیکتریم

فاخته وار این قدر کو کو مزن | آشنا با هوش و با هو مزن
با کسی کو اقرب از حبل الورید | یا چه کوئی یا نداء للبعید
کیست این کاندر طلب کرداندت | گاه گریاند گهی خنداندت
کیست کت بر خویش طالب ساخته | عشق خود را بر تو غالب ساخته
کیست کاندر یاد او بی اشکبار | روز و شب نالنده چون ابر بهار
کیست کز اضداد این تن سرشت | حبهٔ حب خود اندر دل بکشت
دانها شد خوشه خوشه دسته شد | دسته ها شد خرمن و پیوسته شد
اصل خود خرمن از یکدانه است | شمع یک شمع و صد پروانه است
این نه آن گندم که اندر خلد بود | بو البشر را منع زان ایزد نمود
حبهٔ عقل آن که غایهٔ بندگی | حبهٔ عشق این و اصل زندگی
عقل اندر بندگی پوید همی | عشق ره در خواجگی جوید همی

این شجر آن نیست کادم را براند
مزرع دل این حبه سوی خلد خواند

حبهٔ حب دانه بود از بهشت
لطف ایزد در دل آدم بکشت

اشک چشم و آه دل آب و هواش
نور جان و ظل تن صبح و مساش

تا بشر شد از دل یک اربعین
کرد آنرا سبز و سر زد زان زمین

ریشه محکم کرد در آب و گلش
شاخ پیچانید در جان و دلش

گشت نامی در همه اعضای او
زیر حکم آورد سر تا پای او

جزو جزو او از آن حب بهره یافت
آن نمود زیر و بالا بر شتافت

چون بپا آمد اثر شد آشکار
که نپوید پا مگر در راه یار

در کمر کرد این اثر گشتش عیان
که برای خدمتش بندد میان

آن محبت در جگر چون در رسید
گرمی و تف جگر بر سر رسید

چون مکان آن مودت سینه شد
از صفایش سینه چون آیینه شد

شاخهٔ آن حبه بالاتر دوید
تا بدست و پنجه و بازو رسید

دست و بازو در هوای دلستان
نامها بنگاشتند اندر جهان

از فراق و عشق جانان هر کسی
عشقنامه ساخت همچون من بسی

چونکه سر زد از گلوی و حنجره
کرد مسکین ترک خوردن یکسره

چونکه از حنجر رسید اندر زبان
حب و محبوب اندر آمد در بیان

یافت چون این چشم و گوش از آن خبر
شد نه غیر حب جانان کور و کر

چون رسید این نار سوزان در دماغ
عقل را در مغز روشن شد چراغ

عقل سلطان بود و چون حب در رسید
قوت او را فزون از خود بدید

لشکری آراست و آن لشکر شکست
گشت غالب حب و بر جایش نشست

شعله افروخت تابان در دماغ
عقل را بی نور کرد آن چراغ

تا کنون در رتبه بودی حب و ود
گشت چون بر عقل سلطان عشق شد

از همه شاهان گرفت او تخت و تاج — بر بلاد عقل بنهاد او خراج

عقل را از ملک او آواره کرد — قیدهای عقل و دین را پاره کرد

چونکه از سر رفت عقل و ذوفنون — در مکان او متمکن شد جنون

عشق آدم در بنی آدم رسید — گرچه جا بیش و جائی کم رسید

ما که قوم عاشقان را پیرویم — مست آن عشق کهن گرچه نویم

از شراب عاشقی مستانه‌ایم — وز کمال نشأه‌اش دیوانه‌ایم

روز و شب آشفته از موی ویم — سال و مه دیوانه در کوی ویم

اینک آمد عشق و شعله برفروخت — یکسره در مغز عقل و هوش سوخت

باز دیوانه شد از بوی دوست — باز پروانه ز شمع روی دوست

در سر آمد عشق حالت ساز من — رفت بیرون عقل حیلت ساز من

مست گشته هر دوم بشیب و فراز — کشتی بی لنگرم در بحر راز

متمکن
مکان کند

عقل

عقل و هش چون صعوه و عصفور بود — شاهباز عشق از کف در ربود

مستم و دیوانه کانرا بند نیست — بر چو من دیوانه وعظ و پند چیست

عشق آمد سوخت یکسر مغز و پوست — من چه گویم چونکه هر دو زان اوست

بسکه سرمستم ندانم یک لغت — باز گشته هر دوم فرزین صفت

باز گرد و رخ متاب از لغزاست — چون کنم یارب ندانم ره کجاست

ای خدا هین دستگیر و رهنما — زانکه از عشق تو این آمد بما

ای دهندهٔ عقل بر فرزانگان — ای برنده عقل این دیوانگان

ای تو وهّاب عقول عاقلان — وی تو نهّاب فضول فاضلان

ای بهای خون جمله کشتگان — وی تمنای دل سرکشتگان

ای تو صدق صدق صادقان — وی تو عشق عشق عاشقان

ای تو جذّاب قلوب بیدلان — وی تو کشّاف کروب بیدلان

وهّاب
یعنی بخشنده
نهّاب
یعنی غارت کننده

خود

خود از آن روی که عقلم برده | از گروه عاشقان بشمرده
دشمن عقلم بعشق تو خوشم | گرچه از هجرت درون آتشم
تو نمودی اینچنین دیوانه‌ام | بهر شمع روی خود پروانه‌ام
شاهد آرم این سه بیت معنوی | از کتاب مثنوی مولوی
یا مجیر العقل فتّان الحجی | ما سواک للعقول المرتجی
ما اشتهیت العقل مذ جنّنتنی | ما حسدت الحسن مذ زیّنتنی
هل جنونی فی هواک مستطاب | قل بلی والله یجزیک الصواب
ای نمکدان پاش دل صد پاره‌ام | زان لب شیرین بفرما چاره‌ام
پای دل زان طره‌ها در سلسلت | وز غمت اندر دل و جان ولولت
جان بلب دارم ز درد انتظار | لب بنه بر لب چرا یا جان برآر
ای مسیحا جان بده از آن لبم | وز سر رحمت برآور مطلبم

در تن بیجان لبت جان میدهد | مرده کان را آب حیوان میدهد
ای عجب آن آب حیوان خورده‌ام | طرفه حیرانم که پس چون مرده‌ام
آب حیوان خود از من وامگیر | لعل رخشان خود از من وامگیر
ای تن و جانم فدای روی تو | گردن دل در کمند موی تو
روی چون ماه تو شمع محفلم | روز و شب پروانهٔ شمعت دلم
چون رخت بینم دلم گلشن شود | جان بخندد دیده‌ام روشن شود
از نگاه چشمها و خالها | در دل آید وجدها و حالها
در دل آرد یک نگاه صد عجب | وجد و حال و مستی و ذوق و طرب
گوئی آن چشمان ز می پیمانه‌هاست | در اثر مستی آن میخانه‌هاست
دل درین میخانه ساغر می کشد | صد قدح هر لحظه بر سر میکشد
مشکل ار هشیار از این مستی شود | غافل و بیکار از آن هستی شود

هستی من مستی من هر دو زوست — این بلندی پستی من هر دو زوست
چاره نبود که هنگام سخن — از دوئی گر او بگویم گاه من
این من و او در مقامات دوئیست — در حقیقت نی منی نی توئیست
آنکه گوید راست گوید این سخن — من کیم لیلی و لیلی کیست من
پس چگویم کانچه گویم باطلست — آنچه را تحصیل خواهم حاصلست
شرح حال دلبر و دل تا بکی — قصهٔ تحصیل و حاصل تا بکی
گر بگویم تا قیامت راز عشق — کی بانجامی رسد آغاز عشق
لب ببندم حال از اسرار دل — در نوردم نامه و طومار دل
راز دل را هم بدل پنهان کنم — هر چه باید کرد زین پس آن کنم
بی نشان و نام گویم نام دوست — بیدهان و کام نوشم جام دوست
مهر خاموشی همی بر لب نهم — تا مگر چندی ازین گفتن رهم

نامهٔ عشقست و گفتار ویست — گفتنش نی کار من کار ویست
عشق غالب بود و من مغلوب او — عشق جاذب بود و من مجذوب او
عشق نائی بود و غالب نای او — عشق ساقی بود و من مینای او
اول این نامه از عشق بود — سر بسر از عشق شد گفت و شنود
هم بعشق این عشقنامه ختم گشت — در هزار و دو صد و هفتاد و هشت

غالبا طبعت چو داد عشق داد
ختم کن والله اعلم بالرشاد

باتمام رسید این گرامی مثنوی موسوم بعشق نامه از منظومات عالیجاه
مخدومی مطاعی اسدالله خان متخلص بغالب حفظه الله تعالی که مشتملست بر
حقایق و دقایق شوق و ذوق و روایات طلب انگیز و حکایات طرب آمیز با بعضی
غزلیات بعنایات ربانی آیات امید که مطبوع طباع ارباب حال و اصحاب کمال
افتد برای تعدد نسخه قریب هشتصد جلد در کارخانهٔ عالیشان
آقا رضا بدستیاری و اهتمام کربلائی محمد حسین سرانجام یافت تحریراً شهر صفر المظفر

من کلام غالب

هله ای نگار سرکش صنما ز ما جدائی	پسندی شهره خوبان بغرور و بیوفائی
زدرت مران خدا را بهمان آشنائی	چو گزیده تو ما را بکمال آشنائی
بهزار دام و دانه دل ما اسیر کردی	بعبث مرا ز قیدت ز چه میکنی رهائی
سوی محبس ار زلیخا مفرست یوسفی را	که شود عزیز و روزی برسد به پادشائی
نشکیبم از وصالت بتصور خیالت	که بود صد عاشق نه چو زاهد ریائی
دل عاشقان بود رسته ز قید خودپسندی	نه زاهدان بود بسته به بند خودنمائی
همه عمر ره بلا بخواهند ما و عشق رندی	نشود رام خوبان بکسی بپارسائی
تو که این چنین سرائی سخن لطیف غالب	ز چه در مدیح خسرو نکنی سخن سرائی

ملک ستان لشکر شکن عهد ناصر الدین	که هزار بهمن و جم بدرش کنند گدائی

وله ایضاً

ای ساقی شور انگیز می ده قدحی ما را	وز بعد شراب تلخ زان لب شکری ما را
یک جام بمن دادی کز پای در افتادم	تا یک دم از این بهتر درده دگری ما را
شد خشک نهال وصل از باد خزان هجر	بی شبهه درخت خشک ندهد هیچ ثمری ما را
از هجر تو خشکست از تو دو دیده عالم	غیر از لب خشکی نیست با چشم تری ما را
با ما تو موافق شو گاه سفر ای همرو	کاین ما به پیش آید فرخ سفری ما را
یعقوب صفت هر دم میگریم و مینالم	کز یوسف گم گشته نامد خبری ما را
ای تیره شب هجران بی یار خس مردم	بالله ز جمالش کن طالع قمری ما را
هرچند شب وصلت مهتاب شبی باید	تاریک شبت باشد خوشتر ز سحر ما را
غالب بجمال تو کی حد نظر دارد	زان بیش که آن دارا آید نظری ما را

شهزاده مظفر شه کشور کشا ولیعهد است / بادا ابد از وی که هر دم ظفری یار ما را

جان وقف هوایش نمایم سر در کف پایش نهادن / در درد کبر او ما بیت نه جان و سر ما را

و له ایضاً

با باد صبح بوی بس روح پرور آمد / ماند بدانکه این بو از زلف دلبر آمد

بوی اگر چه با جان لطفش مقیم دایم / امروز تازه در دل نوعی دگر در آمد

دل می‌طپد چو چشمت در خون نشسته باشد / کاو باز تیز چنگال وین دل کبوتر آمد

در خرمن تن من جان زد برق عشق پنهان / زان آتش نهانی دود از سرم بر آمد

گویند روز محشر روزی دراز باشد / امشب شب فراقت چون روز محشر آمد

بر چهره آتشینش آن خال چون نسوزد / کان خال همچو اسپند وان چهره مجمر آمد

شاهان سوا کشته صفها کشیده هر سو / کان خسرو نکویان در قلب لشکر آمد

ای ظلمت غم امشب از صحن دل برون شو / کان شمع شادی افزای چون مهر از در آمد

زان لعل همچو قند بوسی مکرر دهم / کان بوسه‌ها پیاپی قند مکرر آمد

ای مطرب خوش الحان زین بیش خموش منشین / بر خوان نوای خوش کایام غم بسر آمد

غالب تو در وصالش ایام بعد هجران / وز بعد هجر وصلت بس مختصر آمد

و له ایضاً

امروز روز عید است جان را نوید باید / جان را فدای جانان در روز عید باید

جانان چو خلیل آمد تن چون ذبیح باشد / جان را خلیل حق وار ذبحی گزید باید

در روز عید اضحی خون واجب قربان / وین حلق نفس دون را اینک برید باید

ما اشتران یاریم تا چند خار خواریم / در مرغزار قربش چنگی چرید باید

معشوق خود عیان است این پرده هستی ماست / این پرده‌ها بهستی از هم درید باید

ما چون نظاره کانیم بر آستین جمالش / هر دم ز روی جانان جلوه جدید باید

تا کی درین نشیمن کانیم شهباز لامکانیم / زین خاکدان فانی آخر پرید باید

یکبار کے ازین قید جان را کشود باید
تن را به تیغ عشقش در خون کشید باید

شیخ آن بود که ما را از خویشتن رهاند
در پیش این چنین شیخ بودن مرید باید

غالب تو خود مریدی از بوالحسن بیاموز
شیخی تماکردن چون بایزید باید

ولہ ایضاً

امشب خوشیم تا صبح ساقی نبید باید
جز پیر خود در آفاق کس را ندید باید

بیمار در غم پیر طبیب دردست
بهر علاج با او گفت و شنید باید

جان را ز موی اشتر خوش دامنش کشتم
تا میکشد تمامی بارش کشید باید

مطرب بزن ربابی ساقی بده شرابی
کاین نقد وقت خوش را با جان خرید باید

قوت روان عارف از خوان غیب باشد
قوت تن فقیهان لحم قدید باید

هر روز نو الله نفس تمام جانم آرد
زین زال پیر تماج عیبت گریز باید

باز از کجای و زالی تا از کجا تمامی
من تا ز شهر یارم پنجاب رید باید

از گوش جان شنیدم چون طبل بازگشتن
بر دست و عدل ساقی شد ترزبان سپید باید

تا کی بموی هیچی ای دل ببین به ریشم
شام سیاه ما را صبح سپید باید

غالب ز کوه بگذر رو سوی کشتی نوح
چون تکیه گاه کنعان کوه شدید باید

ولہ ایضاً

آن سیم بر سر مست تا کز درم آمد
وز غایت سر مستی بیخود به برم آمد

زان سان که مه روشن در ابر سیه تابد
اندر سلب مشکین تابان بحرم آمد

گفتند پری مخفیست ناید بنظر کس را
آن ماه پری پیکر چون در نظرم آمد

در وادی گمراهی افتاده بدم حیران
آن خضر مبارک پی تا که به سرم آمد

رستیم ز چنگ چون رفتیم ز خود بیرون
در عالم بیچونی چندی سفرم آمد

شاباش زهی ساقی تا بنوا آمد مطرب
گر خرکه سلطانی تاج و کمرم آمد

ای عقل ز سر بگذر این حیله ز ره ماهم
کان عشق خرد خواه خوش شیر بزم آمد

گر چیز دگر نباشد کافر ز بتر باشد
باز آی که تا گویم چیز دگرم آمد

مطلوب بود طالب معلوم بود غالب
از خود خبرم نبود کز وی خبرم آمد

ولہ ایضاً

اکسیر تن و جانم آن سیمبرم آمد
مس را چه کنم دیگر چون کان زرم آمد

عیسی شده ام وقت است کز بن دندان
بر پرم و بر پوم چون بال و پرم آمد

جان منتظرش بود که آید ببرم روزی
آن راحت جان و تن تا که ببرم آمد

گوی کمر سیم ناب حلقه کمرم کردند
دستان سیمینش چون در کمرم آمد

عشق آمد شیرزن و من بود عقل از سر
بیرون شد و خوش بیرونم آمد

جز حسن نکوروئی چیز دگری دارد
زان روی نکورویان بس مختصرم آمد

این طوطی دل میخواست تا عزم سفر کردن
گو بار سفر بگشای تنگ شکرم آمد

هر را که ببرید او و ابر خود دیدم
از طول رهم غم نیست کو هم سفرم آمد

غالب ز فراق او در ظلمت غم بودی
ها دیده رهم بگشا تابان قمرم آمد

ولہ ایضاً

میکشیم سوی خویش و بر کشش از عشوه‌هاست
گر دل تو آهنست عشق من آهن رباست

هر چه کنی ای صنم حکم تو بر ما رواست
درد غم هجر تو جان و دلم را دواست

گر بحضور توام این همه حرمان چراست
ای صنم با وفا این نه طریق وفاست

مدت هجران گذشت نوبت وصل شماست
بخت و سعادت همی میرسد از چپ و راست

محمل ما را دگر نور و ضیا از کجاست
نور مه و شمس نیست این همه نور خداست

تجا ما خبر نوبت وصل و لقاست
بر لب ما ریزد هر چه در این خمهاست

در دل غالب توئی گر چه تن از هم جداست
این تن من همچو کوه از دم تو بی صداست

ولہ ایضاً

تا تو در آینه نظر میکنی
ناز بدین خسته جگر میکنی

شانه بکاکل زنی و دم بدم | خانهٔ دل زیر و زبر میکنی
وه تو چه ماهی که بمیدان حسن | عربده با شمس و قمر میکنی
جلوه دهی حسنت و بر عاشقان | هر نفسی ناز دگر میکنی
نام یکی غنچه دهن می نهی | نام یکی موی کمر میکنی
صبر کند در دل من چون کند | تا تو درین خانه گذر میکنی
گاه ز رخ تیره کنی آفتاب | گاه ز لب تلخ شکر میکنی
میروی از خانهٔ ما شام حیف | وای که شب تا که سحر میکنی
قامت تو راست نماند بسرو | چون سلب سبز ببر میکنی
بیخبرم میکنی از خود مرا | ز آمدن خود چو خبر میکنی
غالب آشفته که مغلوب تست | دمبدمش شیفته تر میکنی

وله ایضاً

یارم ز در درآمد آهنگ ناز کرده | عشاق را بنازش گرم نیاز کرده
طرف کله شکسته بند قبا کشاده | وانچاک پیرهن را دانسته باز کرده
تا صبح دل ز خلق شبها ربوده و من | خم گشته آن سر زلف چون چنگ ساز کرده
یکباره از میان برد اسلام ترک تازی | بر هر دو فرق این ترک تا ترک تاز کرده
یارب بدل ندانم عشق نهان چه گفته است | کاین یکدو قطره خون را دریای راز کرده
از سلطنت فزونست در عشق بی‌نیازی | سلطان غزنوی را بندهٔ ایاز کرده
ما خانهٔ خدا را دانیم خود دل خویش | حاجی بقصد کعبه رو در حجاز کرده
غافل که تا سحر دوش مسجود ما بت بود | زاهد بیاد من دلش خوش کاشب نماز کرده
دوصد فسون ز انجام تا چه شد | تن میل شیب و جانم عزم فراز کرده
قدت بتم قیامت زلفش شبان یلداست | غالب چو گفته این بیت فکری دراز کرده

وله ایضاً

با یار در سر مستی در یکدگر افتادیم	وز غایت بیهوشی زیر و زبر افتادیم
بر خواستیم از بستر با یار بمی خوردن	وز مستی و بیهوشی بار دگر افتادیم
از عالم سکر و محو آمد خبری ما را	از دین و از عقبی خویش بیخبر افتادیم
شب گر چه سحر میگشت از پرتو روی لیلی	در پهلوی یکدیگر شب تا سحر افتادیم
بس شیشه که بشکستیم با پهلو جفا خستیم	وز عربده و مستی با شیشه گر افتادیم
تا صبح نظرها داشت با عاشق روی خویش	یارب چه جانانرا رو از نظر افتادیم
خاموش نشین خاموش غالب زپی روپوش	خاموش ترش رو باش چون در شکر افتادیم

ولہ ایضاً

راه من عشق بتان راهبر منزل کرد	شکر لله که مرا مرشد من کامل کرد
پندم از عشق مده که شده ام شوریده	کرد دیوانه مرا آنکه ترا عاقل کرد
چند پرسی زچه ره واصل جانان شده	اثر گریهٔ شبها و سحر مو واصل کرد

خواستم خاک سر کوی تو بر سر بزنم	آنقدر ریخت سرشکم که زمین را گل کرد
هوس وصل توام هست درون دل ولی	هر که شد غرهٔ دریا طلب ساحل کرد
طمع خال تو بربست دلم در خم زلف	شوق این دانه از آن دام مرا غافل کرد
بد عالم نشود خاطر غالب قانع	همت عالی دل کار مرا مشکل کرد

ولہ ایضاً

خضر از ازل که باقی قدح شرب آب را	یکدم از شب عمر ابد برداشتی این آب را
ساقی قدح از روی مهی بستان و پر کن بی دریغ	در انتظار دور می حسرت مده اصحاب را
هم آتش چون آب ده هم آب آتش رنگ فان	کز سر برد این عقل را وز دیده آن خواب را
در کوثر و اندر صفت مانند کوی اندوهی	این معدن یاقوت را وان چشمهٔ سیماب را
شوخی که من دارم همی کز یک نظر در صومعه	در دین و دل سابرد هم شیخ را هم شاب را
در جوشش آرد خون من عناب لعل آن صنم	در دهر با این خاصیت نشنیده کس عناب را

کفتی چرا ایچم ز تب چون موی بر خود بی‌سبب | نیکو ببین از زلف او وان پیچ و ان تاب مرا
قلاب از زلف کجش دلرا بسوی خود میکشد | ماهی عمدا میرود نظاره کن قلاب را
غالب بدریا غرقه ام تا حلق از لب تشنگی | بر سر کشم در یکنفس دریا بجی تا با مرا

وله ایضاً

لب تشنه ایم ساقی ترکن گلوی مارا | تا باده در خمست هی پر کن سبوی مارا
در عشق عاشقان را هست آبروی از اشک | بر روی ما نظر کن بین آبروی مارا
از زلف همچو چوگان بردن دل لبان گوئی | کی از خمش رهائیست سرگشته گوی مارا
از مجر شرار مدتی نیست از او چه خیزد | تا بحر خور همی ده خشکیده جوی مارا
ما سالکان راهیم و ابلیس در پی ماست | پیش آر خضر ره را پی کن عدوی مارا
شکل زنار موی بت دلرا ببورد هانی | پیوند هاست با تو هر تار موی مارا
غالب مرا او را این رازهاست پنهان | غافل کجا کند فهم اینگفتگوی مارا

وله ایضاً

مخور ای دل غم هجران که ترا یار کشاند | شربت وصل بکامت ز لب خود بچشاند
شب تاریک و بیابان و ندانم ره کویش | مگر از جذب نهانی سوی خویشم بکشاند
صبر اولیست پس از هجر که تاب صبوری | کو غم هجر خدایت برهاند برهاند
هله زان گنج نهانی تو نشانی چو بجوئی | همه را مژده بشارت بفشاند بفشاند
نیم از وصل جدا من هله مستم بخدا من | کیست کو چشم ترا بیند و هشیار بماند
گر رود در گل و آید گل رویت بنجاید | یاد روی چو گلت از گل من گل بدماند
هله ای یار خدا را تو بکوشی که مارا | کردو سا بلب تشنه غالب برساند

وله ایضاً

صنما مست و بیخودم ز شراب سبوی تو | بکمند فتاده ام بسر زلف و موی تو
همه شب آمدیت بدا کرم ره دهی ولی | تو مرا ره نمیدهی کر بیایم بکوی تو

تن است این جدا اینم بجان از بوی تو   دل و جان تا ایدم همه همه سا بوی تو

همه شا مم ہمے رسد ز نو بوئے که جان دهد   که نه عنبر نه غالیه بر از این هر دو بوی تو

همه عشاق شکوه گو شد از دلبران خوی   بخلاف کند شتکان همه شکرم ز خوی تو

پی تسکین من به زد و لعل تو دو بوسه ام   که پریشان تراست دل زد در زلف بروی تو

دل غالب به بند تو سر او در کمند تو   بدلش جستجوی تو بلبش گفتگوی تو

وله ایضاً

صنما قسم تو که ز تب هجر پیچ و تابم   بد لعل و چشم مستت کی برنج ز خورد و خوابم

چه ثواب دیدی آخر چه گناه کرده ایم   که کنی پر از نو صلت بفراق بی عذابم

چه سلامت است دل را ز ابرو زخم مار زلفت   که سلیم و شرر درش همه شب در انقلابم

نظر سوی مجسم همه لحظه ام ولیکن   تو هر سخن که گویم نه همیکه هم جوابم

همه کرد خویش کردم من و جستم خوبتیم   شب و روز تو کریم به صفت ثنا هم

تن پاک پاک کردم ز خبیث خباثت   بجهان اگر سیها بم بحقیقت آفتابم

سخن این قدر چه گوی به رقم کنی تو غالب   دو جهان و رفق نکرد دمتحمل کتابم

وله ایضاً

هله ای بهشت خوبی تو چه طرفه گلستانی   که نه سبزه بهایی و نه زرد از خزانی

نه ترا بود کدازش نه فنا هیچ گلچین   نه ترا بود فزایش نه وفاق باغبانی

بود بهر لب جو سمن و بهار و نسرین   بود بهر خیابان گل سرو و ارغوانی

ز سفر نوشته بودی که چو آمدم او بعنایت   چو خود از سفر بیا بر از این چه را مغانی

صنما قسم به رویت که منم به بند موت   نروم بد ز کویت اگرم دو در برانی

هله مو ز ماتم از غیبت و دو جا دهم   بخدا حقم نکو به بجواب لن ترانی

صنما بهی زبانت نفسی چو در دهانم   بکنم ز طبع شیرین بجهان شکرفشانی

ز ربا بخلوت ساقی دل من بسی گرفته   ز کرم به من بپیما قدحی می مغانی

شنو ز لفظ واعظ کلمات بی حقیقت	شنو از زبان غالب سخنان پر معانی

ولہ ایضاً

هنگام غروب از بام ابرو بدید آمد	رو زه بکشا غالب کاینک شب عید آمد
بگذشت مه روزه تا ساغر عید آمد	شد دورهٔ طاعت طی هنگام نبید آمد
از هجر کهن کشته با شیخ کهن بگذار	معشوق جدیدی جو چون عهد جدید آمد
نوروز پس از روزه جانیست پس از مردن	می نوش عزیزش دار کز راه بعید آمد
گل رفت اگر ساقی غم نیست که کردی باز	با حشمت سلطانی با بخت سعید آمد
یکبار دگر شد گل معشوق بجان بلبل	در خیل غلامانش کمتر ز عبید آمد
هر شاخ بود داری و آوازهٔ هر مرغش	آن نغمه که از منصور بر دار پدید آمد
بی نطق گل و گلشن در شکر و سپاس حق	تا مستمعان راز در گفت و شنید آمد
امروز ز غم رستم شوریده و سر مستم	بخ بخ که بکام خود فردا ز آن یار فرید آمد

نومید مشو غالب بگذشت شب هجران	چون صبح دمید از پی آن صبح امید آمد

ولہ ایضاً

از عشق علی در سر سودای عجب بینم	آثار خداوندی در میر عرب بینم
اکسیر وجود اوست خاکم ز زمین ایدل	مسها ز وجود او خود کان ذهب بینم
از بیم فراق یار در رنج و تعب بودم	ز امید وصال امشب صد عیش و طرب بینم
صد خار کفم را خست از نخل قدش اما	ز آن لب که همه اینک پر شهد و رطب بینم
از تهمت بدنامی مندیش دگر ایدل	در کشور وصل از دوست صد نام و لقب بینم
جانم بلب آمد دوش کان لب ز لبم شد دور	جان در تنم آید باز آن لب چو بلب بینم
سرمست فنا دیدم از بادهٔ عشق یار	این نشأ که اندر سر از آب عنب بینم
خود دیده چنین باید تا جمله یکی بیند	ز اثر و مسبب را در عین سبب بینم
با آنکه همه غالب مطلوب بود طالب	این طرفه جهان دار ادر را طلب بینم

وله ایضا

نه هر که دعوی ره کرد رهبری داند | نه هر که بر لب دریا شناوری داند
نه هر که مهرهٔ چندی بحقه جمع نمود | بهای کوهر نایاب چو کوهری داند
نه هر که توده کند فلس چند بر نطعی | ز زر ناسره خود زر جعفری داند
بر تیغ عشق همانا که سر دهد بر باد | کسی که غیرت معشوق سرسری داند
چرا ز پلک نگهش خواب برد و چشم ببست | اگر نه جادوی چشم تو ساحری داند
رخم نمود و غایب شد بسان پری | که جلوه کردن و غایب شدن پری داند
ز درد هجر تو من آگهم پس از وصلت | غنی گدا چو شود درد بی زری داند
ز حلقه حلقه چو داود صد زره بندد | مگر نسیم بزلف تو زره گری داند
ز سلک مردم کوته نظر برون نبود | هر آنکه قد ترا سرو کشمری داند
اگرچه ذره ام از مهر نیستم نومید | که مهر خود صفت ذره پروری داند

بشعر دلکش غالب بسی کند تحسین | کسی که شیوهٔ آیین شاعری داند

وله ایضا

چنان بیزارم از دیدار روی خلق استغنا | که خواهم بشکنم آیینه تا خود را نبینم هم
ز خودبینی من بودار شکار کردم از ترحم | ز دل تنگی من بود ار بگفتم نکتهٔ مبهم
من از هستی خود در شکوه ام از خلق عالم | که آنکه مدح این خلقت کرم تا بی آدم
زانسان حقیقی هرچه میجویم نشانی نی | همه چون جسم بی جان و همچو اسم در خاتم
جهان را دیو بگرفته است و سود در میان آصف | نگین را اهرمن برده است و جای او بتخت جم
شب تیره است و چه بیضا بیا ای موسی عمران | تن خسته است و چه مرهم برس ابن مریم
مشو مغلوب مال دهر زانها بگذر ای غالب | بملک و دولت افزونی نه ز ابراهیم بن ادهم

وله ایضا

ای نو روز تابش قمر از روی ماه تو | خیل ستارکان همه یکسر سپاه تو

از سر بنه کلاه زمانی که بنگریم	بس توده های مشک بزیر کلاه تو
با چشمهای مست تو ما می چرا خوریم	چون مست میشویم همی از نگاه تو
صبح خجسته باشد و شام مبارکت	با عارض سپید تو زلف سیاه تو
عشاق خوش ذوق تو را امید دل دهند	کر دل بری ز خلق نباشد گناه تو
ای سرو سرفراز مکن ناز و سرکشی	مرغی شکسته بال اگر در پناه تو
غالب اگر ز قتل تو منکر شود نگار	شمشیر خونچکان وی اینک گواه تو

ولہ ایضًا

این نور و تابش قمر از عکس ماه ماست	این خیل اختران سپه پادشاه ماست
تا در بنا پیر مغان کرده ایم جای	هر جا که منکری بود اندر پناه ماست
از خصم با خر است و سیمرغ ایمنیم	زین صد هزار دام که پنهان براه ماست
حاشا که تکیه بر کرم خسروان کنیم	تا آستان رهبر ما تکیه گاه ماست

درخون

درخون ما دوست نگارین نموده	شاهد مپرس دست نگارین گواه ماست
ما کیستیم تا که توانیم یاد خویش	تا یاد دوست خویش پرستی گناه ماست
زان چاک جاده سپید بسینه	غالب ببین که تا بشعور نشان ماست

ولہ ایضًا

ز جدائی و فراق تو چه جان رسید بر لب	نه تو گفته که بر ما ز رگ ما دی اقرب
تنم ار بخاک ریزد که بحشر هم نخیزد	دهد نه تو بتن جان چو رسد لبم بران لب
همه مذهبی بدیدم همه راه ها گزیدم	نبود بغیر عشق تو مرا طریق و مذهب
تو مرا همیشه مطلوب و منست همیشه طالب	نه مرا بجز تو مقصد نه مرا بجز تو مطلب
بخدا که روز وصلت اثری نخواهم از شب	شب وصل هم نخواهم که سحر رسد پس از شب
بوصول جانب کویت نه هلال تن به بیهم	نرسد بکعبه راکب چو بره بماند مرکب
فلک ابلق و اسب تو سن همه بر عمر ما را	شب و روز را نظر کن که چو ادهم اند و اشهب

انا اقرب الیک من حبل الورید یعنی من نزدیکترم بتو از رگ گردن

ادهم اسب سیاه و اشهب سفید رنگ است

چر

چه نهفته است این که زشور بخت پریشانیم | همه شب روز بگویدون زمین خروش
اگر از دلم بپرسی بچه راغبی کیستی | زدرون جان بگوید صنما الیک ارغب
چو شود ز خلق فارغ بشود نصب کی دید | زنبی بخوان تو غالب فاذا فرغت فانصب
بسرودم اینغزل را چو مولوی بخواندم | هله صد بد عالم بنشین مخسب امشب

وله ایضا

سوی تبریز شد عزم مصمم | بیا ساقی بده رطل دمادم
هنوز پیش و کم آید بخاطر | دهلای ده مرا از پیش و از کم
مغنی زخمه زن پیش آر آن تار | ثبو افکن دلم از زیر و از بم
یکی سبا گل رخ دارم امروز | که روی او بود خلد مجسم
زچشم مست او بی باده سرمست | ز زلفینش پریشانیم و درهم
پریشانم از آن گویم پریشان | بجمعی این اشارت نیست مبهم

همه ماییم جز آنکس که برده است | چو شطرنج بیت خال جمله عالم
ببرد از دست جم انگشتری دیو | که شد آشفته نظم کشور جم
برو ای جم سوی بحر و طلب کن | که اندر بطن ماهی هست خاتم
سوی تبریز عازم شد هدایت | دلا با وی روان شو هم در این دم
هدایت شمس تبریز است غالب | سخن کوتاه کن والله اعلم

وله ایضا

جنون موجود دانش گشته معدوم | که عشقم حاکمست و عقل محکوم
چو زلف و چشم او بینی بدانی | چرا عاشق پریشانست و معدوم
چنین سیمین بری چشمی ندیدست | نه در مصر و نه در چین و نه در روم
زچشمش مست گردد قلب معقول | ز لعلش کشف گردد سر موهوم
کهی محرم کند با خویشم از مهر | کهی مجرم کند از وصل محروم

شوقانی چو ببیند موم آتش	غمش چون آتش سوزان دل موم
بظلمات خطش لب آب حیوان	چو خضر اگر شد زمین سر مکتوم
وجوم عشق شد زقش خرد بود	همه اشباح را ز رقیب مقسوم
دل غالب بغم کرده مغلوب	ندارد رحم این ظالم بمظلوم

ولہ ایضاً

بار دگر بار دگر عشق تو آمد بسرم	گفت من گفت بمن کو خردت تا بجوم
گفتمش ای شیر زبان عقل من هوش	تا تو درآیی بدل او برمیدن سرم
شیر بر شیر پی طعمه شیران جگر	پیش بیا پیش بجو خون دل و هم جگرم
نی تو هنند عجبی خور بکند م	پیش تو کام تو من لقمۂ اکی مختصرم
بسکه مجسم شد رخسار تو در دیده من	دیده بهر جا فکنم هست رخت در نظرم
نرخ یکی بوسه تو گر چه تو بر دل و جان	بو سیمبر یک چو صد ملک جان میخرم

چند بغالب بکند وعده کرامیم کشیکی	منتظر اند و تو از سر شب تا سحرم

ولہ ایضاً

ایلیار شاهیت یا بیت بنده الله باش	بنده کن خواجه شو خواجگان هم شاه باش
بی گمان کنز بوبیت عبودیت بود	خویشتن را نفی ولکن و انکه الا الله باش
غفلت از دنیی و عقبی بایدت اندر	از دو عالم بی خبر شو لیک از او آگاه باش
لا احب الآفلین گرما نوای چون خلیل	تو یزدان جو و فارغ زین ستاره باش
قصه کوته کن که راه مقصد با شب دراز	در سخن مغنی بباید قصه کوته باش
چو هذا هادیم باشد نهم پا در طریق	هر که او نبود رفیق راه گو گمراه باش
خواجه عشاق کردن ز آن مقام	از هدایت را تو غالب بنده درگاه باش

ولہ ایضاً

چه مهی که چون نور روشن بفلک قمر باشد	چه شهی که چون تو شاهی بجهان دگر باشد

کتابخانه مجلس شورای ملی

تو سپاه دادیم دی که شبم ز خود خبر ده / خبرت رسید امشب و ز خودم خبر نباشد

همه روز در امیدم که شب وصالت آید / شبی دراز کانرا ز انقضا سحر نباشد

کند دگر چه حاجت آن دل که تو بغیر داری / غم و صبر را از این پس بدلم گذر نباشد

دو هزار بار دیدم بجمال و حسن معنی / بیقین بربع مسکون چو تو یک پسر نباشد

نظر آن بود که جز تو رخ دیگری نبیند / نظری که جز تو بیند بیقین نظر نباشد

نکند کدر ز قلبت چه تیر آه غالب
عجبست با وجودی که ترا اسیر باشد

چون تاریخ اجمل التواریخ صورت انطباع یافت و بعلت قلت اجزا و اوراق حجمی نداشت بخاطر فاتر رسید که رساله منظومه موسومه بعشق نامه فقیر که مبنی بر حکایات وقایع ارباب حال و اصحاب کمالست با بعضی از غزلیات که بنام نامی اعلی حضرت اقدس شاهنشاهی خلد الله سلطانه و شاهنشاهزاده بزرگوار والا تبار ولیعهد دولت ابد مدت روحی فداه موشحست ضمیمه این کتاب مستطاب شود که با این واسطه از شرف نظر مبارک اولو الابصار حاصل کند که گفته اند گهی بلند بر آید بدان بطفیل نیکان رشته در پس لهذا هم که گهر گردد لهذا المجلی از جانب خود عرضه میدارد که فقیر نامم اسد الله است و تخلصم غالب و ابا بر ابر رمضان بن محمود بن جمال آذربایجانی و والدیم هشتاد سال است که از شب عید فطر گذشته در شهر طهران چنانکه شاعر در این باب گفته نیکو سر کرده ام در جیب تفکر گفتم بیتنا اسد الله الغافل کنون که بیست و هشت سال از عمر رفته بیجا نیست که بعد از مدتها باز بسعادت آمد و حضرت اقدس ولیعهد نیز بر آمد با این جلالت افتخار دارم چون مفصول خدمت بحضرت اقدس والا بود در جمع و ترتیب این مجموعه کوشید و تصحیح اغلاط و تسوید اوراق کرده

۱۲۸۳

غلط نامهٔ عشق نامه و غزلیات

صحیفه ٥	سطر ٨	مصراع ١	اغلاط هم چو	تصحیحات همچو	صحیفه ١٠	سطر ٥	مصراع ٢	اغلاط نوان	تصحیحات روان
صحیفه ٩	شطر ٦	مصراع ١	جا جلال	جاه و جلال	صحیفه ١٠	سطر ٩	مصراع ٢	صحرا رود	صحرا رودو
صحیفه ١١	سطر ٢	مصراع ١	نعد	بعد	صحیفه ١٥	سطر ١١	مصراع ١	ىر	بر
صحیفه ٥٤	سطر ٥	مصراع ٢	سه	شه	صحیفه ٥٩	سطر ٧	مصراع ٢	خارے	خوارے
صحیفه ٥٩	سطر ١٠	مصراع ١	نبوی	نبویۓ	صحیفه ٨٢	سطر ٦	مصراع ١	شد	شه
صحیفه ٩٩	سطر ٦	مصراع ٢	ماهت	ماهت	صحیفه ١١٢	سطر ٣	مصراع ١	هجرت	هجرات
صحیفه ١٢٠	سطر ١٠	مصراع ٢	دردین	ازدین	صحیفه ١٢١	سطر ٣	مصراع ١	تاحلق	تاخلق
صحیفه ١٢٣	سطر ١١	مصراع	حواسنا	چو آسیابم	صحیفه ١٢٣	سطر ٩	مصراع ٢	ترو	تو و
صحیفه ١٢٨	سطر ٩	مصراع ٢	ابرهیم بن ادم	ابرهیم بن ادهم	صحیفه ١٣٤	سطر ٤	مصراع ٢	ولکن	ولاکن
صحیفه ١٣٤	سطر ٦	مصراع ١	زمین کر	زمین کو	صحیفه ١٣٥	سطر ٢	مصراع ٢	قضا	قفا